

بوسه و باروت



نقاشی از دین محمد - کودک کار

دفتر شعر مشترکی از

نیلوفر فولادی

و

عابد توانچه

دفتر اول

مجموعه شعری از

نیلوفر فولادی

می خواهمت

تا آخرین سنگ فرش خیابان
که تا گلوگاه در لجن خفته است
تا آخرین نفسی که بوسیدن را لازم است
تا پس از آن بمیرم.

تا آخرین حرف

واژه

برای آنکه بگویم چه مایه می خواهمت.

تا آخرین ذره

ذره

ذره

که بسوزم

بسوزم

بسوزم

تا آخرین شاخه ی گل

که از دستان خواهرک کم سالم می روید

تا نان آور کوچک خیابان باشد.

تا آخرین قطره ی این جام

جام شوکران

تا آخرین روز

روز سرد

که کوچ کنی

برای همیشه کوچ کنی

و من

شکاف آجر ها گم شوم.

تا آخرین واژه از شعری چنین

که تمام نمی شود

تا بگوید

که چه اندازه می خواهمت.

پاییز ۸۸

روسیپی

دنیای من پر است از مردانی که

هر شب مرا می نوشند

و صبح

روی سجاده تف می کنند.

از بر کرده مرا شهر

هر روز زمزمه ام می کند.

*

نه

گم نمی شوم آقا!

و جب به و جب این خیابان ها را می شناسم

هر شب کنار بساط شما

روی من قیمت گذاشته اند.

*

یک عمر چرخیدم در دستانت

لابه لای مهره ی تسبیح ها

همین روز ها

این تسبیح هم پاره می شود و می ریزم

زیر پای عابران خوشبخت

ویران می شوم

فردا که اولین سنگ را

تو پرتاب می کنی.

بر مزار دوشیزه

دلبرانه چرخیدید

تا مردان شهر

سکه سکه

از دامن‌تان به خاک

افتادند.

آه

دخترکان معصوم

دختران حقیقت

همه ی هستی تان در پستو های ترس و عصمت پوسید.

و موش های قانون

چه بی رحمانه جویدند

جنازه های کالتان را.

و عدالت

چه معصومانه بر مزارتان گریست.

آه

دخترکان معصوم

دختران حقیقت

پری وار

عروس حجله ی داماد های مرده شدید

و از پشت تور های مشبک

تن تان

اسیر قفسی شد

به وسعت دنیا.

۱ دی ماه ۱۳۸۸

تهران

عاشورا

همصدا با جدول های خیس ولیعصر

کلاه های پر دار رنگی

دو طفلی که خو کرده اند که بمیرند

و شمشیری که می داند؛

تیز نباشد

زن ها گریه می کنند

و شهر خو گرفته به اشک

شمشیر

بلوغ خواهران باکره ام

و هماغوشی شیرخواره گان خیابانی

با مرگ.

لعنت به شهر

به شمشیر

به ماشین

به دود

و جدول های خیس ولیعصر

که هر شب مرا به دوش می کشند.

عاشورای ۱۳۸۸

تهران

عادت

این نشد که هی هر بار
جا بمانم از تو
در این خیابان های شلوغ
بعد در روزنامه پیدایم کنی.

دیروز برای

برای

برای بار چندم بود که به قتل رسیدم؟

آمارش بالا می رود

با تیراژ روزنامه ها

آن قدر که فراموش کرده ام

روزی چند بار از پل هوایی...

*

در روزگاری که مطبوعات

از خون مادرانم تغذیه می کنند

بگو چند بار

چند بار دیگر مادر شوم

بهشت را...

قصه

اینکه از راه برسی و من
لبخند بپاشم روی دروغ هایت
که تلخ نشوی
روی سگت بالا نیاید
داستان غریبی نیست
من خو کرده ام که بخندم
آن قدر طبیعی
که خوشبخت شویم
در بهترین رستوران شهر
لبخند بزنی که ؛
دوستم داری!

*

کد بانوی نمونه می شوم
در جشنواره ی بهترین زن سال
هر سال با یک پسر کاکل زری
که نامت زنده بماند.

بین!

خوشبختم

گور پدر دروغ هایت

و زخم هایم

که التیام نمی یابند با لباس های شکیل.

کلید را که می چرخانی...

سوء تفاهم

عاشق شدیم

به شیوه ی مدرن

قرار شد دنیا را بگردیم

گرمای آغوشت با عطر مد روز

در همین آغوش به پایان رسیدیم

من و همه ی زن های شهر.

به شیوه ی مدرن عزیزم

بیزارم

از این چشم های شیشه ای خوش رنگ.

*

نه

به روز نمی شوم.

مو هایم بوی شالیزار

دستانم

پشته های گندم را می برند.

و هیچ وقت

مدل اتومبیل ها را یاد نمی گیرم

هنوز که هنوز است

در این خیابان های شلوغ گم می شوم

و هر بار جای من

کس دیگری را پیدا می کنی.

۲ بهمن ۱۳۸۷

بیگانه

از پشت کوه آمده ام
حالا تو هی بخند
به لهجه ی ماهی ها
به اینکه
این خیابان ها را بلد نمی شوم.

ما خوشبخت نبودیم

نیستیم

نخواهیم شد.

*

موهایم را شرابی می کنم

رنگ سال

دست در دست

همه ی شهر را قدم می زنیم

عجیب نیست که هر روز

دور تر می شوم از ...

نه

خوشبخت نمی شویم

دست هامان دور روید از هم

من پشت کوه قد کشیدم

تو

در این خیابان های شلوغ.

بهمن ۱۳۸۷

حقوق بشر

تنها صدای زجه

یا فشنگ های سربی نیست

تانک ها دارند به مرز جنون می رسند

جیغ می کشند

*

برای مرد اخبار گو که فرقی نمی کند

این موشک جدید از کجا سر در می آورد.

همین قدر کافی ست که پتو بخریم

چادرهای مجهز

همین قدر کافی ست

که عکس کودکان زخمی شهر را پر کند

و ظلم بمیرد

با پرچم های راهپیمایی روز قدس

همین قدر کافی ست

و گرنه

مرد اخبار گو که خواب هایش

بوی باروت نمی دهند...

*

شاید دیوانه اند

کودکان فلسطینی

که همه ی عمر

هفت سنگ بازی می کنند.

بهمن ۱۳۸۷

فلسطین

بوی تعفن جنازه های پست
لبخند های دلبرانه و کریه عروسک ها
عادی می شود!

مثل صدای موشک و خمپاره
برای گوش فلسطین

مثل چهره ی سیاه رئیس جمهور
برای کاخ سفید.

خبر جدیدی نیست
خود سوزی موشک ها
آقای اول دنیا!

تصورش سخت است
از خواب بلند شوی و بینی
موهای دخترت در باغچه روییده
همسرت در آغوش نظامی ها...

تصورش سخت است ولی

تیترا تکراری فلسطین شده

حالا از بهترین خواننده ی سال دعوت می کنیم

در جشن تاج گذاری ات بخواند.

هر قدر هم بلند بخواند

باز صدای گریه ی موشک ها...

بهمن ۱۳۸۷

هفت سین

سرما

سکوت

ستاره

سرو...

هنوز سین های زیادی مانده
برای هفت سین های خیابانی.

دختران این حوالی
همه ی سبزه ها را گره زده اند
شاخه های سنوبر ها را گره زده اند.

تیر برق ها را
پیاده رو ها را
برج ها و آدم ها را گره زده اند.

و شاهزاده ی رویاهایشان
پشت چراغ قرمز
شیشه ی اتومبیلش را بالا کشید و رفت.

مقلب القلوب اول تقویم ها!

آه

مقلب القلوب اول تقویم ها

چرا کاری نمی کند؟

و حال هیچ سالی بهتر از سال قبل نیست.

همه ی ۳۶۵ روز سال را

غزه چهار شنبه سوری می گیرد.

و دنیا

پشت یلدا

در خواب است.

*

سکه

سکه

سکه

هفت سین ساکنان خیابان

سکه نداشت

سکه نمی خواست.

عصیان

به عابد عزیز و چشمان عاصی اش

هر بار همین علامت سوال

که در دهنم افتاد

از رود بالا کشید

بالا کشید

آن قدر که نفس نکشم.

بگو چه بودند

جز حباب های خالی

کلماتم

که در تلاطم قلاب ها ترکیدند.

قلاب ماهیگیر

همیشه پاسخ خوبی ست

برای پرسش ممنوع ماهی ها

یا تور های مشبک

که عروست می کنند

برای سفره ی اهالی خوشبخت

درست وقتی که فکر می کنی خوشبختی

به تور می افندی

فرقی نمی کند

برای کرم های فریبنده

اسیر دهن گس مرداب باشی

یا تن پرتلاطم رود

وقتی که حجم خالی دهنت

پر می شود

از سوال های هزار گزینه ای

که وصلند

به دستان ماهیگیر

همیشه مصلحتی هست

همیشه مصلحتی هست

تا نفس نکشی

و تور

بهانه ی خوبی ست

تا عروس شوی

برای حجله های مسموم شهر

یا عروسک

پشت وپترین مغازه های شلوغ.

ته آب بمان

ته آب

امنیت جلبک های صلح طلب

و زیبایی تهوع آور صدف های ترد دریایی ست

و سکوت

آرامش کاذب مرداب وار ثانیه هاست.

ته آب بمان

که عصیان

گناه مشترک موج ها و ماهی هاست

مرگ مصلحتی

بزرگ می شود

بزرگ می شود

و هر شب عاصی تر

از پنجره ی شکسته مان سرک می کشد

روی خواهرم زخم می ریزد

مادر دعا می خواند

و ضریح امام زاده ی شهر را

آن قدر چرخیده

که سر گیجه هایش

دیوانه مان کرده است.

شک دارم

شک دارم

به همه چیز

به امام زاده و ضریح مقدس

به معلم کلاس

که درد را

مصلحت می داند

و مرد شکم گنده اش هر روز

با اتومبیلی سفید

سراغش می آید

بیزارم

بیزار

از معلم های مصلحتی

که با کتاب های مصلحتی

سر کلاس های مصلحتی

دروغ های مصلحتی را قی می کنند

و مصلحتی ست

که خواب های مادرم

با سوت قطار ها پاره می شود

دختران کوچه

با ریل های آهنی

هم خوابه.

محله ی مصلحتی ما

زیر سایه ی برج های بلند

و نصیحت دوستانه ی معلم ها

چه شکلیا درد را

به دوش می کشد.

و شاید مصلحتی ست

عشق بازی پنهانی درد

با دستان مادرم

و پدر

که در کوره ی ریخته گری

با آهن پاره ها سوخت

و مادر

که پشت پنجره ی شکسته

همه ی قطار ها را انتظار کشید

تمام شد.

دعوا

این شعر نیست منتقد محترم!

شعر

نیست.

و هیچ چیزش

با معیار های شما نمی خواند

تنها می خواهد

عفیون، نه!

درمان باشد.

تندیس کلاغ بلورین از آن شما

این واژه ها

آن قدر در پیاده رو چرخیده اند

که فراموش کرده اند

کجای "فعولن فعول"

بیاستند.

*

این سطر ها

از جنگ آمده اند

انگار

"لب لعل" و "طره ی یار" را

زیر آوار ها...

آینه

نگاه کن؛

چه پست و حقیر

چه فرومایه

سنگ می زند بر آینه

که بشکند کرامت بی جان را

دردا هزار تکه یکی چون او..

بنگر!

تباهی دونان را.

بی ستاره

من گم شده ام
مثل همه ی دختران کوچک
که به شهر آمده اند
و دست هاشان
لای گندم زار جا مانده ست.

گم شده ام
و ستاره های کوچکم را
ارزان تر از همه ی عروسک ها
از دست داده ام.

ابرهای سیاه
ابرهای بارانی
ابرهایی که ستاره هایم را بردند
اما هرگز
نباریدند

ابرهایی که تنها ابر بودند
بر فراز دودکش کار خانه ها

این شهر

همه جایش بوی باروت می دهد

بوی نمناکی بارانی

که هرگز

نیاریده ست

من گم شده ام

و هیچ ستاره ای نیست

که راه را بلد باشد

به دوست نازنینم نسترن

تو

انگشت های نازک و تردت را

بر گونه های خیس شهر می کشی.

و با گوشه ی پیراهن گلدارت

شورابه ی راه گرفته بر صورتش را پاک می کنی.

بعد با قلبی که از تپیدن در شهر آهن و دود عاصی شده ست

باز می گردی تا عروسک کوچکت را خواب کنی.

لای لای کنان

پاهایت را تکان می دهی.

چشم بسته بر ساق های نا آرامت

تکان می خورد.

با تنی آکنده از گل زخمه ها و درد ها.

در سکوت بد آهنگ شب

زیر لب زمزمه می کنی؛

قصه ای برای نخوابیدن.

۲۱ خرداد ماه ۸۹

بی واژه

در صدای تو رازی ست

ناگشوده و بی مرز

کلمات

خاکستر واژه هابند

که در حریق حنجره ات می سوزند

مثل قلب کوچک من

که لانه ی گنجشک های سرما زده ی باغ است

همه ی روز

صدای تو با من راه می رود

نفس می کشد

صدای تو جادوی قصه ی خوب کودکی هاست

بیچاره واژه ها

که در بی نهایت نای تو سرگردانند

مبهوت ژرفای صدای تو

آن گاه که مرا به نام کوچکم می خوانی

بی تا بم

چون کودکی که مادرش را

میان همه ی زن های دامن پوش کوچه گم کرده است

بی تابم

هیچ صدایی در سرزمین سایه ها و رنگ ها آشنا نیست

از پستان دایه های دامن پوش کوچه زهر می چکد

گাহواره ها همه در تصرف مرگند

چیزی بگو

تنها یک حرف کوچک

صدای تو

تنها گهواره ی امن نوازش است.

عاشقانه

من پرم از ابر های عریان

که می خواهند ببارند

یکریز ببارند

تنها

بر دشت استوار تو

در آسمان دود گرفته ی این شهر

باران افسانه

رنگ افسانه

خورشید افسانه ای ست

در من اما هزار ستاره ی کوچک

رو به دریچه ی گشاده ی تو می خندد

و دختری هر روز

دکمه های تن پوش سبز درختان را

به سر انگشت های کوچکش گره می زند.

ناجی

در یأس بی تفاوت ساعت ها
تنها دیوار است
ساکت و خاموش
در انتظار ویران شدن
در چشمان تو شهری ست
به کوچکی خانه ی قدیمی ات
اما به وسعت جهانی بی مرز پیداست
از چشمان تو
پیغمبران روشنی
می آیند
و شب
بی هیچ حرفی خاموش می شود
و تو
بی آن که بدانی
گنجشک ها را
به هوایی تازه دعوت می کنی
و مادران را به لبخند
و کودکان را به یک چرخ و فلک بزرگ

و مردان را به خوابی راحت
و زمین را به خورشید
و مرا
مرا به شبی که از آغوش تو آغاز می شود.

۱۷ مرداد ۱۳۹۰

تهران-۰۸:۳۰

بامداد

نزدیک

به مادرم

حس عجیبی از خنده و اندوه
اندوه تا کجا تنها هستن و خنده
از دنیای آدم‌هایی که فرسنگ‌ها از دنیای من دور است
دنیای من تاریک و سرد
دنیای من تلخ است
روزهایم
... ناله‌های زنی که تنها اوست
_ پیوند با خانه و شهر
با هستی. _
روزهایم را درمانده‌گی او جویده است
دنیای من اگرچه وارفته و بیمار می‌گذرد
اما...
از روزگار مسلط خندان
از مرداب‌های پوسیده‌ی آن جداست
در تن تب‌دار و خروشان شهر من
زنده‌گی اگرچه سخت
... اما روان
اینست که خنده‌ام می‌زنم به دیوار آجری
به مرز نازک شهر من و شهر شما
دست‌های سرد من

مرثیه ی دردناک هستی ام را
در بهشت سبز شما راهی نیست
آن دم که خانه ی کوچک من
سرود غم انگیز زمستان به لب دارد
بهار

نوازشگر و پر مهر
در ایوان خانه هاتان می رقص
با این همه خوشبختم
به دردی که به آن انسانم

_ و دُچارم

_ به زنی

که دنیا را برایش بهشت می خواهم
نه برای آواره گان
نه برای مردمان تهی دست
نه حتا برای خود
که تنها برای اوست

...که بهشت می خواهم

دردی ست در جهان من اما

دردی سترگ

این کهنه درختِ هنوز زنده

گردوی پیر این حیات

نزدیک تر است به من از تو

نزدیک تر از...

خالی

بهار به چه دردی می خورد؟

وقتی دنیا

آن قدر کوچک است که درخت ها

خودکشی می کنند...

بهار به چه کاری می آید؟

ما ساکنان مزرعه ای مایوسیم

مایوس از رویدن درخت

بذر آهن در باغچه می کاریم

و آسمان خراش درو می کنیم.

بهار گذشته ی سبز مادرم بود

که دستانش در باغچه گل می داد.

بهار که تنها، ادای بهترین فصل را در می آورد

و خودم دیدم که مخفیانه سر باغ را برید

و موزیانه برگ ها را لگد کرد.

ما سفره می چینیم

و تقویم هایمان، همان ۳۶۵ روز نحس را تکرار می کند

۳۶۵ روزی که به دردی مرموز آبتن است.

بهار شاید آن افسانه ی مزحکی ست که مادر بزرگ

در گوش نوه ی سرکشش می خواند.

بهار

آن زن نگون بختی ست

که زنبیلش سبز است

اما

مثل هر سال خالی ست.

فرا موشی

این حرف های خوشرنگ

مدرن

هنوز به بازار نیامده بود

که عاشق شدند.

عشق

-پست و بی رنگ-

در پیاده رو سرگردان نبود

که با انگشت های پینه بسته اش

-آن گاه که از مزرعه باز می گشت-

گونه های گل افتاده ی مادر بزرگ را نوازش می کرد و بعد

با لهجه ای که بوی گندم داشت می گفت:

"مونس جانم

چای در بساطت هست؟"

و آن چه که همیشه بود

سماور داغ

و دست های داغ تر مادر بزرگ بود.

-نوازشگر و پر مهر-

آن پیر مرد

ساده

بزرگ

هیچ عطرگران قیمتی هدیه نداد.

و هیچ گردن بندی را

جز طوق رنج کشیده ی دست هاش

گرد آن سرافراشته ی سپید

نیانداخت...

*

تو

قهوه ات را سر می کشی و

می گویی:

این چیزها حالا

تنها در کتاب ها...

-نه

قصه نیست

خاطرم هست...

می خندی

یعنی که کوچکم

و نمی فهمم

که حالا

دوره ی کافه و قهوه و عطر مد روز است.

تو می خندی و من

فکر می کنم

یک استکان از دستهای داغ..

مزدور

به روزان کوچک

انگار کن درخت

هر قدر هم سستبر

استوار

زبان تیر را می فهمد.

آن جا

بر فراز شاخه ی بلندش

لانه ی گنجشک کم سالی ست

که پرواز نمیداند اما

پر باز که می کند

آغوش جنگلی ست

که باز می شود.

*

انگار کن ز ریشه بخشکانیش.

در شعله های حسرت دیداری

از غصه برنجانیش.

در بغض بی قراری دلداده مادری

از وحشتی بزرگ

بترسانیش.

اما دریغ

دیو صفت پیر سر دریغ!

با خود خیال خام به گور سیه ببر

این که دمی به قهر بگریانیش

این که به جرم عشق بسوزانیش.

خرداد ۱۳۸۹

تهران

بازی

در آغوش تو بودم

که قصه تمام شد.

موش عاصی انگشتانت

ته مانده ام را هنوز می جوید

که انگشت شهر ماشه را کشید.

پرده افتاد.

درست روی پیکر بی جانم.

بعد از آن بود که روسپی غم انگیز شهر شدم.

عبث شدم برای تمام عروسک ها.

بعد از آن بود شاید

که از بازی هفت سنگ

و اصلن ازهرچه که سنگ داشت

بدم آمد.

نه!

بازی نبود.

قصه بود شاید

تمام که شد

بوی تنت هنوز...

تمنا

دستان تو

ستاره های خاموشند.

شبم

نگاه کن!

شبی بی ستاره.

بگذار باران بیارد

کویرم

کویری چون تنت سوزان.

بگذار در سراسرت گر بگیرم

خاکسترم بماند.

من از بهشت نمی آیم.

سیب ندارم.

زاده ی دوزخم

در پست ترین لحظات مرگ.

گاهی که می میرم

از من شهر به جا می ماند

و بادبادک های زخمی

که همه فال مرا می گویند.

تاریکم

تاریک،

چشمان تو

ستاره های خاموشند.

نه

سیب، نه

بهشت نمی خواهم

با دستانت بگو...

بازی ۲

قصه تمام شد

نگاه کن!

تماچاشی ها چگونه دست می زنند؟

نگاه کن!

در دست مسلسل ندارند.

هرگز نمرده اند.

می خندند و با شوق

برای جنازه ام دست تکان می دهند.

باور ندارند مرده ام

باور ندارند بازی نیست.

*

بازی تمام شد و من

تنها بازیگر بودم

پس چه کسی مسلسل در دست داشت؟

کدام انگشت ماشه را کشید؟

مگر آن من نبودم که به خاک افتادم؟

و تماشاچی ها دست زدند...

ندیدی؟

نه

دیدم.

عیدی

هر بار برید گلویم را
تیغی که از آسمان نازل شده بود.
من پیش پای بتی ، ذبح شدم
قربانی ترسی پرستش وار...

آسمان!
تیغ وحشیانه ترین عیدانه ات بود.

قربان ۱۳۸۸

تهران

خاموش

تو

امیدوار به هبوط ستاره ای روشن

آخرین شمع را خاموش می کنی و

می گویی:

کسی چه می داند؟

شاید فردا...

من

مصلوب در شبی تاریک

چشم دوخته ام به لاشه ی شمعی

که نمی دانم

روشن بود

یا نه .

-می انگاشتم خورشیدی ست.-

شانه بالا می اندازی و می خندی

یعنی که مطلب مهمی نیست.

یعنی که شمع روزی تمام می شود.

بگذریم

باشد برای بعد...

شاید که مطلب مهمی نیست

خلقت

بسته در زنجیر

در زمینی که گفتند اشرفش هستیم!

پنجه در پنجه ی تاریکی

شب را در نوردیدیم.

وخداوندگار صلح

خشم عظیمش را

تنها بر سر آوارگان فرود آورد!

ما در جهنمی چنین سرشته شدیم.

از آتش و نفرت.

تیر ماه ۱۳۸۸

تهران

مؤمن

به سنگ زیرین آسیای روزگارِ ما - ناصر زرفشان

در من طنین زهر خنده ها

چشمان سرد و خالی از نور

در من نگاه کریه مترسک ها

که بی هیچ اراده و ایمانی

-برده وار-

بر من تاخته اند.

در من پیشیزی اعتبارشان نیست.

چرا که با خود

شکوه شب ستیزان دشت را دارم.

مرداد ماه ۱۳۸۸

خمین

کوچ

گفتی تا همیشه

تا ابد

خاطرت هست؟

روی درخت نشان گذاشتی

یعنی که

تا نا کجا...

آدم‌ها

آدم‌ها بزرگ می‌شوند.

کوچ می‌کنند.

آدم‌ها فراموششان می‌شود.

درخت‌ها

نه.

دی ماه ۸۸

بی پاسخ

کدام فاصله؟

کدام جاده ی بی پایان تو را برد؟

دستان گرمت از کدام سفر

از کدام زمستان

سرد شد؟

قلبت

پشت کدام برف منجمد شد؟

تو سنگ نبودی یارا!

چشم هات کیوتران روشنی بودند.

با من نگو چه بر سر زمین آمد.

من از صدای گلوله خسته ام.

از جنگ

از خون

از دیوار

از حق حق بی امان کودکان خسته ام

یارا!

کدام جاده تو را دزدید؟

مرداد ماه ۱۳۸۸

خمین

وهم

می روی.

با آخرین قطار

دست تکان می دهی.

گویی از میله های ایستگاهم.

لبخند می زنی و این دسته گل؛

آخرین بغض روبان پیچ شده ی من است.

که می بویی و می گویی :

"دلم تنگ می شود."

لبخند می زنی.

که این آخری ها دلت خوش باشد.

بغضم را نمی شکنم تا آخرین پیچ ریل ها

که قطار را تمام می کند.

که دلت خوش باشد.

لبخند می زنی و به روی خودم نمی آورم؛

بلیط یک طرفه...

مهر ماه ۱۳۸۸

تهران

هم راه

تنها بهانه ی انگشت های نوازش گر بود
ستاره ای که به خاک افتاد.
از من نپرس چه بر سر دریچه های کال آمد.

من خسته ام همسفر
همسایه ی روشنی
در این میان دریغ از صدایی آشنا
همسایه ی ناله ها و اشک ها
دستان تو با این درد آشناست.

تیر ماه ۱۳۸۸

تهران

بانو

زهر خنده بر لبانت

حکایت درد دارد بانو!

نا شکفته پژمرد دستانت

نا شکفته افسرد لب هات.

بانو به دوش بگیر!

تحمّل کن!

زخمی دشنه ی هرزه چشم های شهر

زخمی بوسه و پولک!

مردان قبیله مرده اند بانو

نو عروس گورستان!

همبستر جنازه های حقیر!

مهرت چند پشته درد بود؟

بانو بخند!

خنده می آید به ویتترین مغازه ها

بخند.

بانو

سنگ

درد

ندارد

بخند.

سنگ درد ندارد ولی

به چشمانت که می خورد

می بینی؛

دیگر عروس نیستی

هرگز عروس نبوده ای.

آبان ماه ۱۳۸۸

فرار

"باشد برای بعد."

مثل همه چیز هایی که قرار بود روزی...

اندوه!

در رگ های تاریخ

منعقد شده ایم.

سیاه

گل می فروخت

-خیس و تنها-

آدم برفی کوچک شهر

که هیچ کس برایش شالگردن نیافت.

دی ماه ۱۳۸۸

بازگشت

آشفته

رفته به هم

گیسویم.

بیدیست لرزان، مدام

از بیم تیرها.

پاهایم

این ریشه های جدا از خاک

سرگشته ای در باد.

دست هام

بی برگ

بی تن پوش

عریان...

پس از مرگم شاید

میزی باشم

که بر آن

چای می نوشی.

بهمن ماه ۱۳۸۸

تهران

عریان

از آفتاب بگو

از صبح

از روزی که رنج

افسانه ای شود تاریک.

در ذهن کودکان خیابان

از عشق بگو

آن گاه

که ناچار به اثباتش نباشی

-اسف بار-

با هدیه ای گران قیمت.

از نور

از مهر

از زیبایی

سخن بگو!

نه آن گونه که در قاب محزون فرشی دست باف

زندانی ست.

نه!

زان گونه که دستی از ضرب ابریشم

خون

می بارد.

نگوا!

دیگر سخن نگوا!

در سکوت بی شرم ثانیه ها

بمیر.

هیچ مگوا!

که درد

روسپی وار

در بستر کوچه

عریان است.

بهمن ماه ۱۳۸۸

تهران

سقوط

بعد از تو آن ستاره به خاک افتاد.

بعد از تو

ای آخرین لبخند تن داده به زخم.

آیا کسی که پشت پنجره ها

زیر غبار و خاطره دفن شد

من بودم؟

مگر تو قول ندادی که بمانی؟

تا همیشه بمانی.

چه بر سر خیال کال کبوتر ها آمد؟

بعد از تو ای خیال محال

بعد از تو

آن ستاره

به خاک افتاد.

خواب

با چند سنگ و

یک توپ کوچک

بهشت همین کوچه ی بن بست بود.

کودکانه شکست می خوردی

تا برنده باشم.

بهشت

خیاط خانه ی نموری بود

که زیر سوزن چرخ خیاطی له شد.

آن کوچه

تنگ

تاریک

بن بست

با توپ

گلوله

سنگ

آن کوچه

آه

جهنم شد.

زندانی

در من کسی که مثل خودم نیست
زندانی ست.

طنین حزن انگیز خنده اش را می شنوی؟

از اهالی آشنای آبادی بپرس
این منم آیا؟

که شاخه ی عریان دست هایم

در باد

ویران شدند.

آه...

این...

تو کودکانه چشم می گذاری

و من

گیج از تلاطم امواج

در کوچه گم می شوم

در خود گم می شوم.

از سرو ها

سرو های باغ

که پروانه گی ام را شاهد بودند

و دیدند که پاییز ابدی شد

از سرو ها بپرس

این منم آیا؟

که دیوانه وار

دیوار

گرد خود تنیده ام؟

این سان بیرحم؛

زندان بان زندان خویش.

بهمن ماه ۱۳۸۸

حقیقت بزرگ

حقیقت

همان حقیقت بزرگ

که از دهان توپ پرتاب شد و

شهر را

سوزاند.

نوباوه گان در میدان توپ خانه

-که بعد ها نامش را چیز دیگری صدا کردند-

می دویدند.

نوزاد عدل

پستان به دهان داشت هنوز

که در خون غلطید.

*

کدام حقیقت؟

کدام عدل؟

کتاب که نشد دلیل آقا!

شهر سوخته است

نگاه کن!

جان بر کفان دیروز

امروز بر سر دار ند .

*

آه ازدهای هزار سر

اما

کور!

سروها را حد زدی

اما

نه از بیخ.

۲۲ بهمن ماه ۱۳۸۸

تهران

دموکراسی

حرفی نیست

صدای رسای گلوله است

از تریبونِ مسلسل

و مخاطب

-در خاک و خون-

مبہوت

حتا پلک نمی زند.

تنها

سخت است
برای تو حتا
که پیرهن تن منی
سخت است بگویمت که دیوار
همخواب تازه ی من است
و سقف
رو اندازی ست که هر شب روی خودم می کشم
سخت است
که خلوت من
اندازه ی پله ی ست که به در بسته ی بام می رسد
و من در تقاطع آهنی تخت ها
جا می شوم که تنها باشم
و می دانم
که آن جا در خیابان کودکانی رویای سقف را خواب می بینند
و می دانم که روسپیان
از خفتن بر تخت ها ی چوبی و راحت خسته اند
اما
نه سقف
ونه حتا قسمت کردن عمرم با غریبه ها
تنها؛
تنهاییست
که همه ی این دخترها دارند
و نمی خواهند قسمتش کنی.

دیر است

دیر است

برای گفتن حرفی که باید می گفتم

یا نوشتن شعری بلند

که از گلوی بسته ام می تراوید

تا مسلسل‌لی باشد

در دستان کوچک تو

یا عروسکی

برای آن که بر زانوانت بخوابانی.

دیر است

این آخرین چراغ قرمز دنیاست

در چهارراهی که هر چهار راهش به مرگ می رود

و تو

شیشه‌ی تابوت‌ها را تمیز می کنی.

کوچ

می گریزند

از خانه هاشان به کوچه ها

از کوچه ها به خیابان ها

و از شهر ها

به رویای خوش رنگ مجسمه ای در بند

میگریزند و سر آخر در سواحل آزاد سرزمینی دور

"انسانیت" چون لاشه ای گندیده و نمور

با موج ها به رگ هاشان باز می گردد

*

می ستیزند

از بام ها تا خیابان ها

آزاده در زنجیر ها

رها

حتا در بند...

*

نام از یاد رفته ی خیابانی بی برگشت

یا دلفک واره ای پس شیشه ها؛

- آزاد مرد کاباره ها و فاحشه خانه ها !!! -

فرقی نمی کند

آزادی

بزرگترین میدان شهر بود

که تکه هایش از بام‌ها
بر سر زبان‌ها افتاد و روزی دیگر
پشت دیوارهای بلندش
پرچمی که در باد تکان می‌خورد
طناب‌ی سخت
بر گردنِ "فریاد" بود...

رویا

در خوابی که خواب نیست بیدارم

کابوسی نیست

رویایی نیست

تنها بیداری ست

که چشم می دوزد

و پلک هایش

حجم سنگین شعله های خاموش را

به دوش می کشند.

*

با چشمانی بسته راه می روم

در شهری که شب ها هم بیدار است

و خواب می بینم

که دنیا پوست انداخته است

پيله های پوسیده

چون

گلوله بر زمین می بارند

و جهان پروانه ای ست

بر بالش زخم موشک هاست

خواب می بینم تو را

که می خندی

و بر بلندای چشمانت

کودکی فریاد می کشد:

"آری!"

*

با دهانی بسته حرف می زنم
در جهانی که واژه و شعر
چون عطرِ خوشِ تنت دور است
و در می یابم
فریاد
تنها ناشر شعر های ممنوع است

*

با قلبی که دیگر نمی تپد عشق می ورزم خوبِ من
با قلبی که بطن هایش را
در نبردی بی هوده با فصل ها
از دست داده است
و می خواهد آخرین سرودش را
برای تو
-عشقِ من-
تنها برای تو سر دهد.

دفتر دوم

مجموعه شعری از

عابد توانچه

هر چهارشنبه آمدی و به سربازها شکلات و کشمش دادی

آن قدر که سربازها ترس شان از زندانی امنیتی ریخت

و برای آزادی پسرت دعا می کردند

هر چهارشنبه آمدی و حاکمان را از ته دل نفرین کردی

آن قدر که معاون زندان آمد و گفت:

به مادرت بگو کاره ای نیستم، نفرین نکند من را

حتی وقتی قلب خسته ات لحظه ای ایستاد

نصف فلج شده ی صورتت را با روسری پنهان کردی و باز چهارشنبه آمدی

و من گوشه ی کابین ملاقات را که گذاشتم

مثل همیشه خندان از پشت قاب های شیشه ای گذشتم

نزدیکِ پله ها

از پشت آخرین قاب میله دار

برایت دست تکان دادم

تو دیگر مرا ندیدی اما

من با چشمان بسته از پشت دیوارها نگاهت می کردم

دستت را که روی نیمه ی فلج شده ی صورتت گذاشتی

قلیم ایستاد

صدای کوبیدن پیشانیم به دیوار تا بهداری زندان رفت

ابروانم را گره زدم تا اشک چشمانم در سینه ام بیارد

مثل گرگی وحشی دندانهایم را در گوشت تک تک زندانبانها فرو کردم

خوشحالم که نمی دانی زندان را

سرنوشت زندانی عاصی، دستبند و پابند است

خاموشی که اعلام شد سکوت شب استخوان های سینه ام را شکست

جیره ی یک ماه عرق خرما را توی کاسه سرم ریختم

و چونان تن زنان روسپی به سپیدی کاغذ دفترم حمله بردم

صدها بار مردم و زنده شدم تا خواب مرا ربود

و چهارشنبه ای که صبح پنجشنبه به شب رسید پایان یافت

آن چهارشنبه مثل همه ی چهارشنبه ها آمدی و رفتی

چشمان من تنها نیمی از صورت تو را دید

نیمه ای که از کام مرگ بیرون کشیده بودی

برای من

و حال هر چهارشنبه که بیدار می شوم

حسی شیبیه بوسیدن لب های جسدی سرد و بی جان تکانم می دهد

بی اختیار به یاد چهره ی فلج شده ات می افتم مادر

که زندگی من امانت نداد

خسته ات کرد

پوساندت

بر بادت داد.

«بازداشتگاه ویژه اداره اطلاعات اراک

نوشته ای که بر کاغذ کره ی صبحانه حک شد»

دنیای شما، دنیای ما

قضاوت شما را رد می کنیم

ما توسط نسلی که هنوز نیامده است قضاوت خواهیم شد

خطی میان خود و دشمنانمان کشیده ایم

و روی آن با مرکب و خون و شراب و آهن و گندم دیواری افراشته ایم

قانون و قاضی و پلیس و ارتش و سرمایه دار آن طرف

انسان به تنهایی این طرف

بودن آن طرف

-شدن این طرف

عطر و اتو و لیموزین و شامپاین و زنان پنج هزار دلاری آن طرف

عرق تن و لباس خاکی و دوچرخه و عرق سگی و عشق این طرف

انجیل آن طرف

- شعر این طرف

چپاول آن طرف، دزدی آن طرف، بهره کشی آن طرف

تقسیم آنچه داریم و نداریم این طرف

حرفی میان ما و شما نیست. -یک کلام

در آن طرف مردن برای من و زنده بودن برای شما

در این طرف مردن برای شما و زندگی برای من

عاقبت ...

دندان به دندان می سایم
با قلبی که هر لحظه از کینه و نفرت انباشته تر می شود
آماده ی کردن و رفتنم
نیاز انگشت اشاره ام را می فهمم
که می خواهد همچون عشقه بر تن ماشه های خشم و جنون بیچد
گرد و خاک کوره راه های هنوز نپیموده از هم اکنون ریه هایم را نوازش می کند
مرا طاقت تحمل این انتظار نیست
فرمان جنگ را صادر کنید.

۸۷/۱۱/۲۹

کودگانی که اسیر به دنیا می آیند

نه در هر زندانی اما

در سلول های کوچک و پر از تنهایی عصیانگران

چنان نفس ها به شماره می افتد

که قبل از بهوش آمدن تن های زخمی و درهم کوبیده

خون های بر زمین ریخته منعقد می شود

و چوب خشکیده ی کبریت

در ستایش پامردی گمنامان

و در اندوه سستی بزرگان

به جای آنکه قلمی شود تا در مرکب خون گام نهد

برای لمحہ ای آرامش و تسکین

آتشی می شود برای گیراندن سیگاری

و این

تکرار سرنوشت شورنده گان

در زندان های زور و زر و آسمان است تا روز پیروزی

اما

از روزنه های بی قانون پنجره ای مسدود

در حفره ای که گویی گور مکنده ی زمان است

خبر می رسد که کودکان باز به دنیا می آیند

و بازی دارا و ندار را از سر می گیرند.

اشک چشمانم را نابینا می کند

عرق سرد و مرگ آور بدنم را می پوشاند

با خودم زمزمه می کنم:

وای بر تنهایی و درد کودکی که

انسان را با شعر بفهمد

و برای تغییر کهنه گی های جهان

به جای مسلسل بازی و بازی با مسلسل

ماشه ی اراده اش را

با خشم و قهر تاراج شدگان تاریخ بفشارد.

کاغذهای سیمانی

تک قطره های اشک از پی دردی شدید

به جای غلطیدن بر روی گونه ها

بر سینه می چکد

و نفس ها به شماره می افتد

با صدایی خفه شده در خون و درد با خود زمزمه می کنی:

انسان ها شکسته می شوند

اما آرمان ها هرگز

هرگز!

در شب های ساکت و سرد

در تنگی سلولی کوچک

نجوای انسانیِ هدفی در دسترس

تو را تا فراسوی درد و خستگی می برد

و ناگهان

دست های بسته

استخوان های خرد شده

گل زخم های گرم و سوزنده

تو را به مقاومت می خوانند

بی آنکه خود بدانی

شانه به شانه ی اراده هایی آتشین می ایستی.

و چون انسانی از تبار قهرمانان گمنام

حماسه ی خاموشت را رقم می زنی.

دیوارهای سیمانی سلول تو

باز هم رازدار اسطوره ای می شوند

که هرگز کلمه ای از آن

بر سینه ی کاغذی حک نمی شود.

زبان سرخ

های شحنه

خنجرت را در پشت کدامین بی خبر فرو می کنی

که سینه ی ستبر من اکنون تشنه ترین است به تیغ تو

ای قحبه ی نان به پلیدی خورِ دروغ

بشنو مرا

ببین

که اینک منم ، من

ایستاده در میان شهر بند و سیم خاردار

اکنون منم، من

تنها میان شما زنگیان مست

گر بودیِ شما

زخم است و داغ و شکنجه و دشنام های تند

_ که هست _

بودن مرا فریاد کر کننده ای است

در گوش عادت مردم

_ در صحن کاخ ظلم

چیزی فراتر از ندای رخوت از مناره های دروغ

گر بودنِ شما

حکم است به تهمت و دروغ

قتل است با دار و گلوله و گرسنگی

ننگ است یا ستم کشاندن به یک اسیر

_ که هست _

بودن مرا یکباره سر کشیدن است

جام بلا و درد و ننگ و مرگ را

نامم ز ننگ و ننگم ز نامِ شماست

تا سرخ باد زبانی که بر باد دهد راحتِ شما

قرنطینه ی زندان اراک

صف دوم

اگر انسان ستیزی

و طمع هرچه بیشتر بر هستی دیگران

پایان تاریخ است

دنیا مدت هاست که در پایان خود در جا می زند

اگر هرزگی عشق

نابودی زمین

گرسنگی گرسنگان

و تیره بختی انسان

پایان تاریخ است

مدت هاست که بر گور تاریخ

غبار نشسته است

پایان تاریخ کثیف تان برای خودتان

زیر و زبر تمام نکبت هایی که ساخته اید برای خودتان

طنازی ها و عشوه گری های این عفریت ارزانی خودتان

ما سر به شورش بر خواهیم داشت

علیه وضعیت موجود

علیه تمام آنچه ساخته اید

برای تمام آنچه که ویران کرده اید

برای تمام آنچه که از ما گرفته اید

این پایان تاریخ شماسست

خرد شدن استخوان های دنیای شما

زیر چرخ ارابه ی اراده ی ما

شک نکنید

این پایان دنیای شماسست

روزی خواهد رسید

که برابری و آزادی حقیقی

قانون این جهان خواهد بود

قانونِ دنیای ما

برابری

برابری

...

برابری انسان با انسان

زن با مرد

برابری در سختی

در کار

در سیری شکم

برابری انسان با زمین خاکی

با آسمان آبی

آزادی کلمه بزرگی ست

آزادی رحم باروری ست

اما

نطفه ی چرکینی درون آن کاشته اند

که هستی مردمان

و زیبایی آزادی را

بر باد داده است

آزادی صنایع

آزادی یغماگری

آزادی توحش

آزادی بربریت

آزادی آزاد نبودن!

دنیای تان را نگه دارید

من می خواهم پیاده شوم

سرزمین «من»

بیکرانه ی «ما» ست

مذهب تان برای خودتان

ملیت تان

نژادتان

تمام باید ها و نیایداتان

...

تمام زنجیرهای اسرات گوارای شما

من دنیای دیگری را می خواهم.

اینجا

در این گوشه از زمین

در زمانی که بعدها

همگان از بزرگی مبارزانش

و حماسه های حماسه سازانش

یادها خواهند کرد

زن

که برهنه ترین مخدر دردهای دنیای سرمایه داری است

به حکم بزرگترین دروغ تاریخ

دروغ پنهان شده در پس آسمان آبی

در پرده های زخیمی از جهالت

اسیر گشته است

اینجا در این گوشه از زمین

به بهانه ی لغزش مردان

زنان را به اسارت کشیده اند

اینجا

در این گوشه از زمین

زن را با حجاب مصون کرده اند

اما

نه از باتوم

نه از کتک

نه از انفرادی

نه از گرمای نفس بدبوی بازجوی مذکر در پشت گوش

نه از تجاوز

...

آری حجاب یک مصونیت است

مصونیت از برابری

از آزادی

از انسان بودن

اینجا

در این گوشه از زمین

کارگران

با چهره های معمولی

با دست هایی زمخت

با پیراهن هایی غرق در عطر عرق

برای یک سال و اندی حقوق پرداخت نشده

به زندان می افتند

مزدوران حکومت

با تیغ زبان کارگران معترض را می برند

اینجا

بچه های شش ساله ی کارگران

به جای نان شب گاز اشک آور می خورند

اینجا

زنان کارگران

به جای بستر همسرانشان

در بستر سلولهای استبداد می خوابند

اینجا

در این گوشه از زمین مهربان

مردم این گوشه از خاک یک رنگ جهان

_ که تنها بیشتر می شناسمشان _

هراسانند

خموشند

خشمگینند

سر خورده اند

محتاج آگاهی اند

اینجا

همیشه

در هر لحظه

مردان و زنانی بوده اند

که هرگز

از سپر کردن سینه هاشان جلوی دژخیمان

از کوبیدن مشت بر درفش

نهراسیده اند

جلو رفته اند

بی هیچ نیازی به نفرین این و آفرین آن

در صف اول

مردانی با اراده های آهنین

که برای تکان نخوردن

از پاهایشان ریشه دوانده اند در زمین

و زنانی وحشی

که برای یکجا نماندن

با حکم اعدام زیر بغل هاشان

برای پر پر نشدن

به هر سو پرکشیده اند

اما
اما...

بودن در صف اولی که پشتی ندارد

چه هول انگیز است

چه پر تشویش است

صف ها باید که پس و پشتی داشته باشند

پس و پشتی از مردم

موج موج

آگاهی آگاهی

قهر و اندیشه

آری

هرگز

دشمنه و فشنگ

بر تن موج نخواهد نشست

باد بوی باروت را با خود خواهد برد

طوفان غرش مسلسلها را به سخره خواهد گرفت

تن موج گلوله ها را در خود خواهد بلعید

و دریای طوفانی را

اندیشه

آرام خواهد ساخت.

سلول

وقتی ایستاده ای

به جلو که می نگری

تنها دو گام به جلو

دیوار است

وقتی می خوابی

به پهلو که می نگری

دستت را که دراز کنی دیوار است

اما از ترس تجاوز دوباره

هیچگاه به پشت سرت نمی نگری

سردی دیوار

دم به دم حقارت پناهگاہت را به پشتت می کوبد.

فرزندان ما

به فرزندان ما

که از نسل معشوقه های ما

-و پدرانی هستند که ما نمی شناسیم شان

نه نام ما را بگوئید

نه نام پدرانمان

نه نژادمان

و نه زبان ما را

تنها بگوئید

انسان هایی بودند

از جنس مردم کوچه و بازار

از جنس "همه"

که هر چه با خودشان کلنچار رفتند

دیدند

حتی با همه ی نان خشک های زمین هم

گرسنگان سیر نمی شوند

و با همه ی دختران روی زمین

باز یتیمان بی مادر می مانند

هر چه کارگران عرق می ریزند

زندگی تلخ تر می شود

و دنیای فعلی انگار فقط نصف شعور زنان را می خواهد

بگوئید

طعم شراب و هم آغوشی

دیگر برایشان لذتی نداشت

بگوئید

نگاه مردانه ی مردان

و چشم های بی مانند زنان

دیگر برایشان بی فروغ بود.

بگوئید

آنها رفتند

برای ساختن دنیایی

- که جای بهتری باشد برای زندگی شما.

مرگ

عاقبت، خوشبختی ما
به جای خود نمایی در حجله های جنون
در گورهای بی نام و نشان به بار خواهد نشست
روزی نه چندان دور
به جای اندام داغ معشوقی نیمه مست
تن سرد و مهربان خاک آرامش مان خواهد داد
چه باک از پایانی این چنین
دمی که خوشبختی بر درخت مرگ شکوفه دهد
شاید برای لحظه ای کوچک
خیسی چشمان مان را حرمتی نباشد

با خود می گویم
روزی به سراغم خواهند آمد
برای سلاخی و مرگ
و من هرچه لباس هایم را جستجو کنم
نه برای کشتن، نه برای کشته نشدن
سلاحی نخواهم یافت
و تنها اگر فرصتی دهند
سیگاری آتش می زرم و می اندیشم:
چه بگویم به سربازی که به خون خواهی باطل آمده است؟

آخرین جستجوی زندگیم هر لحظه این است
که کلامی بیابم
کلامی عصیان گر و برنده
که آرامش ارباب سلاخان را تا ابد آشفته سازد.

قاب عکس



چشمانت را باز کن عابد

فرزاد را کشتند!

چشمانت را باز کن عابد

فرزاد برای همیشه چشمانش را بست!

فرزاد... قاب عکس... مادر... کردستان... معلم ... نه!

نه

نه

نه

نمی خواهیم برخیزم

صدایت را نمی شنوم

من خواب می بینم

مدت هاست که شب ها به جای رویا، کابوس می بینم

_ مردی که می دود

_ مردی که مقصدی ندارد

_ مردی که تنهاست

و فرار می کند

فرار می کند که زنده بماند

و تا زمانی که زنده است باید زجر بکشد.

این خواب- شکنجه ها دیگر تو را لازم ندارد فرزند

چشمان تو را نمی خواهد

چشمان خیره در مرگ

در زندگی

تو را نمی خواهد.

این چه صبحی ست که ساقی صبحی از سیوی هراس لبالب از حقیقت می ریزد؟

من می نخورده از اشک چشم مادری که فرزندش را تنها از درون قاب عکس می بیند، مستم

چشمان را که باز می کنم در قاب عکسی مادری را می بینم که قاب عکسی بر سینه اش دارد

عکسی که در قاب است قلب است برای «دایه سلطنه»

قاب ها اکسیر جوانی اند

فرزندان درون قاب عکس ها نه پیر می شوند و نه می میرند

چرا می گویی فرزند را کشته اند؟

فرزاد همیشه در قاب عکس مادرش زنده است

فرزاد همیشه در قاب قلبها زنده است

فرزادی که بر سر دار رفته موهایش سپید است

دندان هایش شکسته

صورتش خسته و پیر

فرزادی که در قاب است موهایش شب است و چشمانش شب شکن.

پیری که بر دار شد کجا و جوانی که در قاب شد کجا؟

چشمان دایه سلطنه به من می گویند که به خویش محکوم

ترکیب قاب و قلب و نگاه مگر می شود که شکنجه باشد؟

کلامی نمی گویم

تنها در خود فریاد می کشم: آری، آری

سالهاست می دانم کلمات حریف چشمان ابری مادران نیستند

سالهاست می دانم اگر با چشمهایم سخن بگویم به حرمت انتظار، سکوتم حرمتی دارد

لب که بگشایم فاصله ی متهم تا محکوم را سقوط کرده ام

در محکمه ی چشمان مادرش محکوم

در آغوش چشمان مادرم محکوم

تقلا کردن کمکی نمی کند

من چشمان نمناک مادران را خوب می شناسم.

فرزاد

فرزاد

فرزاد

الهه ی عشق

الهه ی جنون

به جای آنکه ماهی سیاه کوچک باشم

ماهی کوچک رو سیاهی شده ام

مگر نگفتی «عاشق شو، انسان شو، این سوی در آی»؟

عاشق شدم و بندی

اما حالا تو نیستی

من مانده ام و غم و «مصیبت انسان شدن»

گفتی: «کوه با نخستین سنگ آغاز می شود

انسان با نخستین درد»

می خواستم که انسان باشم اما قرار نبود بهای انسان شدن شاگرد، درد اعدام معلم باشد؟

چرا کلاس درس آخرت به جای مدرسه پشت دیوارهای کعبه ی جلاد بود؟

درس آخرت تلخ بود فرزاد

درس آخرت آتش بود معلم.

خبر نداری اما خبرت که از پشت دیوارها آمد

همکلاسی هایم شانه به شانه بر سکوهای غم نشستند

و دستهای لرزانشان که برای گرفتن کام از سیگار بالا و پائین می رفت

رقص کلیدهای پیانو را در غریو سنفونی یک عظمت به سخره گرفته بود.
راه گلویت را که آن سوی دیوار بستند راه گلوی فواره ها این سوی دیوار بسته شد
و چشم ها خیس ما، حوض خشکیده ی بی ماهی را لبالب امید کرد.
از سرزمین سوخته ات صدای صور می آید
چشمان مادرت، چشمان مادرم را در من زنده می کند
لب که بگشایم محکوم
لب نگشوده هم در محکمه ی چشمان مادرت و مادرم محکوم
نگذاشتند که «قلبیت بتپد»
«کوچکترین آرزویت» هم در این زندگی برآورده نشد
تو را کشتندو بی هیچ شاهی شهیدت کردند
قسم به شعر و باران
که اگر دنیا ببخشد، نمی بخشم
قسم به مادر و اشک
که اگر دنیا فراموش کند، فراموش نمی کنم.

یونیفرم را بپوش پلیس ...

یونیفرم را بپوش پلیس

خجالت نکش

تو در ایران هستی

آدم فروشی و شکنجه و اعدام

_اگر قربانی، من نباشم

مگر اتفاق مهمی است؟

دنیا سوار بر مرکب جهالت هنوز چهار نعل می تازد

باور نمی کنی؟

پینوشه مرد

و کسانی بودند که برایش گریه کردند

به خاطر نجات آنها از شر کمونیزم!

به دست های قطع شده ی ویکتور خارا قسم می خورم

برایش گریه کردند.

تو که پینوشه نیستی

فقط مزدوری

پس خجالت نکش پلیس

یونیفرم را بپوش

کسی اینجا

به ۲۰۹ فکر نمی کند

کسی اینجا

به ۲۰۵ فکر نمی کند

اینجا دغدغه ی اصلی مردم

سرنوشت زنی گمشده در سریال کره ای است

نه

نگران نباش پلیس

یونیفرم را بیوش

این نوشته عنوان ندارد

ساعت سه صبح است

خوابم نمی برد

به همه چیز و همه کس فکر کرده ام حتی تو

و می دانم که خوابی

و قبل از بسته شدن چشمهایت

به همه چیز و همه کس فکر کرده ام جز من

این در روزهاست که بر این پاشنه می چرخد

من به تو زنگ می زنم

صدایم را که می شنوی زمین زیر پایت خالی می شود

_مثل وقتی که چهارپایه زیر پای اعدامی را می زند

و اعدامی

نه زنده است، نه مرده

نه در زمین است، نه در آسمان

و با یک تکه طناب

از هیچ چیز به همه چیز وصل است _

من به تو زنگ می زنم

صدایم را که می شنوی

معصومیت کودکانه ی یک یادآوری در تو جرقه می زند

و می گویی: بگو، بگو، بگو

من حرف می زنم

حرفهایی را که نباید بزنم، می زنم

تو سکوت ات سنگین می شود

سنگین و سنگین تر می شود

عاقبت من هم زیر سنگینی سکوت تو خفه می شوم

خاموش می شوم

نفس عمیقی می کشی و می گویی:

می فهمم

من،

می خندم

میان من و تو

تنها برگی کاغذ و حلقه ای دیوار فاصله است

و این دیوارهای سرد و بلند

هرگز اجازه نمی دهند که بدانی

هرگز اجازه نمی دهند که بفهمی

تو نمی دانی وقتی هستی یک زندانی

آخرین نخ سیگار پاکتی چروکیده

در جیب کهنه کُتی آویزان بر شانه های تکیده ی یک نیمه جان است، در زمستانی سخت

آتش بخشش بی چیز ترین زندانی

در زیر همه ی هستی اش

با هستی تو

چه ها که نمی کند

تو نمی دانی صدای سایشِ پُر تشویشِ پاپوشِ پاره پاره ی یک افیون زده ی در بسترِ پاکِ

بر سنگهای صیقل خورده از زنجیرِ راهی که تنها به مقصدِ خطر می رود

_ برای نجاتِ تو _

با جانِ به جنون رسیده ات

چه ها که نمی کند.

تو نمی دانی بال های گشوده ی عقاب

وقتی سیم های خاردار را مثل آب می بُرد

با روئیای آزادی یک زندانی

چه ها که نمی کند.

تو نمی دانی گردش بی اعتنای یک جفت اوج گرفته

بر مدار یکسان یک صعودِ بی اعتنا

یک صعودِ بی هدف

با زندانی عاشق و عشق یک روزه اش

چه ها که نمی کند.

تو نمی دانی اینجا صلابت چشمها را

و خشکی نگاه هایی که پلک زدن شکست آنهاست

تو نمی دانی لالایی هر شب زمینی سر برای صورت بی بالش

وقتی آخرین صبح آزادی سر از سینه ی لخت و سوزانِ معشوقی نیمه مست برگرفته باشی

چه شکنجه ای ست.

تو نمی دانی راز میله و دیوار را

نه زندان را

نه زندانی را

و چه سخت است برای آنکه در نان اش شریک شروانِ نیم قربانی نیست

فهمیدن معنای جنگیدن بر سر لبه ی زمختِ نان پیچیده بر سفره ای هفت گره را

تو نمی دانی اما من

درد و امید را زندگی می کنم

و می دانم وقتی گنجشکی بازیگوش

نشسته بر سیم های خاردار یخ زده

فضله اش را بی قید و رحیمانه

بر شانه های یک زندانی خسته می اندازد

رویای زندگی

از دنیای کوچک و عمیق یک زندانی

تا چه کهکشانهایی که پرواز نمی کند...

پائیز ۸۹

زندان مرکزی اراک

زمزمه های عاشقانه ی شبهای جنون و بوسه

تقدیم به دلیل در هم آمیختن مهربانی و خشم - نیلوفر

قسم به زیبایی ابروانت
که خنده های جاودان تو

روزی

به جای عرضه شدن بر جوانانی جنگجو

بر مردانی عاشق جاری خواهد شد

و زنان کوچه و بازار

بی هیچ پرسش و منتی

گریه های شبانه ات را همراهی خواهند کرد.

قسم به صورت بی آرایش

که روزی لبانت را

به جای حجابی از نور شمع های گریان

در میدان شهر

در مقصد آبخاری از نور وحشی خورشید خواهیم بوسید.

سوگند می خورم به تو ای بی همتا

که با چشمان خود خواهی دید

قبرهای سیمانی بی نام و نشان ما را

با سنگ های گران قیمت سیاه فرش خواهند کرد

و با رنگ سرخ بر سیاهی سنگ ها خواهند نوشت:

شهید

و به جای خار و علف های هرز

در کنار گورهای ما شقایق های وحشی خواهند رویاند

قسم به کام کام سیگارهای پی در پی تو
روزی حقیقت را زنده از سر دار پائین خواهیم کشید
آزادی را از کنج سلول های انفرادی می رهانیم
و برابری را به مساوات بین خود تقسیم خواهیم کرد

قسم به بی قراری اندامت ای تنهاترین تنهای زمین
که دیگر گلوله های سر گردان،
گلوی هیچ عابر بی خبری را نخواهد شکافت
و آرایه ی نظم و قدرت تن زنده ی مردمان را
زنده زنده زیر نخواهد گرفت
مادران عزادار لباس سیاه از تن به در می کنند
و دیگر پزشک هیچ زندانی از عذاب وجدان خودکشی نخواهد کرد

بی شک خون خواهد داشت
خون از پی خون
اما سوگند به تو ای وحشی از پا در آمده
که اینبار همه چیز زودتر از آنچه که همه می پندارند تمام خواهد شد
که اینبار فریفتن مان دشوار تر خواهد بود
که این بار دشمنی از دشمنان ما به دست خویش از پا در آمده است.

قسم به موی بلند اجباریت
در روزهای آینده بعداز ظهری هست
که در آن غم نان و کرایه خانه
در بوی گلوله و خون و آزادی گم می شود
و تمام تعصبِ مردانه ی من
با حجابی که باد آنرا با خود خواهد برد، درمان خواهد شد

قسم به لباس سرخِ اولین دیدار
که بعد از ظهری خواهد رسید
که در آن هر سه نسل، مست و مغرور
بی ترس آنکه از آسمان به جای باران بر سر ما گاز اشک آور بیارد
بی ترس از تسبیح و انگشتر و شکمهای فربه
بی ترس از ون های بدون پلاک
بی ترس از حکم های بازداشت بدون اسم
پیانوی سنگی خیابان های تهران را به صدا در خواهیم آورد
و پایکوبان تنها عصر آزاد زندگیمان را جشن خواهیم گرفت.

سوگند به مهربانی تو
که بعد از ظهری خواهد رسید
که در آن انقلاب ما شاید که نمیرد
که در آن انقلاب ما شاید که دزدیده نشود.

حکمتِ شادان

دیکتاتور؛

من به تو می خندم وقتی که دروغ می گویی

و قهقهه می زنی بر حقارت ات

وقتی که می بینم حتی اگر بخواهی، نمی توانی راست بگویی

دروغ هایت را باور نکن

آینده از آن تو نیست

چرا که جهان در دستان ماست

ما که سخره می گیریم وحشت دیوارها را

و بر سیم های خاردار، امید را گره می زنیم

و می خندیم بر شکنجه ها

و حواله می کنیم آلت هایمان را

به هستی و زمانِ تو

و پیک می زنیم و می نوشیم

به سلامتی شجاعانِ در بند

و به سلامتی مرگ

که تنها مساوات این جهان است

_ و بی شک تو را هم خواهد ربود. _

ما که هم آغوش می شویم با دل دادگانمان

دور از چشمِ گزمه های تو

و گرمای تن همامان ذوب می کند یخبندان حکومت-ات را

و با قلم و کاغذ

_ بی مجوز و بی اوراق شناسایی _

پرواز می کنیم به حریم تمام ممنوعه ها

و قانون را

_ که مادر توست _

آبستن می کنیم به هراس

و بر جگر-ات فرو می کنیم سوزن اضطراب را بیایی

که نسلی از ما مرگ را نیز به سخره می گیرند

مرگی که برای تو پایان است

و برای ما تنها لحظه ای از زندگی

زندگی شماره ی ۲۴۴۷۰

اوراق هویتم را یک به یک در کشوی میز پذیرش بازداشتگاه های کوچک و بزرگ گم کرده اند

اما هنوز خودم را می شناسم

هرگز پاسپورتی نداشته ام

اما فکر می کنم که دنیا را می فهمم

همسایه ها دیگر جواب سلامم را نمی دهند

و خانواده ام چون مادرم را سگته داده ام مرا نمی خواهند

اما مادرم هنوز هم دوستم دارد

همسرم هنگامی که در حبس بودم با عجله اسمم را از شناسنامه اش پاک کرد

اما معشوقه های دوران جوانیم هنوز هم پنهانی به من عشق می ورزند.

به دلایل نامعلومی مدام از کار اخراج می شوم

فعلا شغلی ندارم

صورتتم را با سیلی بازجوها سرخ نگه می دارم

و گرچه در بازداشتگاه ها صورتتم را به زور می تراشند

اما از زندان که خلاص می شوم

سبیل هایم را هر چقدر که دوست داشته باشم بلند می کنم

سبیل هایم که بلند می شود

صورتم آنقدر سرخ می شود که دیگر احتیاجی به سیلی ندارد

اجازه ندارم بنویسم

اما اجازه دارم تا آنسوی مرزهای خفقان سکوت کنم

اولین و آخرین جشن تولدی که رفتم

طعم پرونده ی منکراتی را هم چشیدم

هرگز رقصی را بلد نبوده ام

اما یک ماه قبل از انتخابات عمومی رقص را در خیابانها که آزاد کرده اند

حساب کرده ام دو-سه بار دیگر که رئیس جمهور عوض شود

شاید بتوانم رفاص خوبی بشوم.

از دانشگاه اخراج شده ام

اما با چنگ و دندان تلاش می کنم که از زندگی اخراج نشوم

چشم هایم هر روز ضعیف تر می شود

اما زبانم چنان تیز شده است که قانون را مثل کره می برد.

صورتم لاغر تر شده است

اما نگاهم را در خاطره ها حکاکی می کنم

از تلویزیون بیزارم

از روزنامه ها بیزارم

هر چیزی که مجوز رسمی دارد حالم را بد می کند
اما دنیای ممنوعه ها برایم جذابیت کودکانه ای دارد

به طعنه به من می گویند:

چند دهه دیر به دنیا آمده ام

اهمیتی نمی دهم

خوشحالم که زندگی می کنم

فقط هر از گاهی از خودم می پرسم:

"آنها برای چه چیزی زنده اند؟"

هر روز که از خواب بلند می شوم مانیفست "انسانِ شونده" را می خوانم

و خودم را جمع بندی می کنم

شبها قبل از آنکه بخوابم

به دردهای گمنامانِ رفته ی بی نشان می اندیشم

و ریه هایم زخم می شود

برای همین نفس که می کشم درونم آتش می گیرد

با پنجه ی تیز کلماتم حلقوم تعصب و تردید را چنگ می زدم

و مدتهاست برای لحظه ای که گلوله ایف گهواره ی کلماتم را نشانه رود آماده شده ام.

۱۸ خرداد ۱۳۸۸

پایان شما، آغاز ما

با نظریه های مجلل چیزی عوض نمی شود

تنها درمانِ تعصب، اسلحه است .

شما بالای منبر حرف هایتان را زدید

و اصلاح طلبی تان کار را به جایی رساند که اصلاحتان کردند .

حالا بگذارید خرابکاری و تظاهرات شروع شود .

اسلحه بیانیه خودش را صادر می کند .

کلماتی که از جنس سرب است هرگز فراموش نمی شود .

اراده ای که از جنس جسارت است هرگز درهم شکسته نمی شود .

عبرت

غضب اراده های بی ایمان را دیدی

که چگونه در محبس فروکش کرد

نقاب قهرمانان پر ادعا را دیدی

که چگونه در برابر چشمان شیشه ای شیطان پاره پاره شد

شما نمی بینید اما دیگران خواهند دید

رزم کوچک مان را

که برای ما عبرتی شد در نبردی بزرگ

و برای شما سنگ قبری کوچک

در سرزمین خاموشی و فراموشی

۸۷/۶/۱۲

اسلحه ات را زمین بگذار سرباز

۱۳۸۸/۷/۶

به پوتین های نو و براق نگاه می کنم

روی آسفالت کهنه ی خیابان

صف بسته روبه روی کفشهای زنانه و مردانه

روبه روی کفشهای نو و کهنه

_ روبه روی دمپائی ها حتی _

دلم آرام لبخند میزند و به خودش می گوید

های سرباز

سرباز

سرباز!

آن هنگام که درختان به شکوفه می نشینند

باغ گیلان را دیده ای؟

ارکستر جاودانه ی باد و گلبرگ

بوسه ی عطر شکوفه ها بر لبان لذت

هم آغوشی رنگ های روشن و تیره

اسیر شدن لحظه در دام رویا

رقص و بی قراری جاذبه در پای شکوفه های دل کنده از درخت را دیده ای؟

به من بگو چرا اسلحه ات را زمین نمی گذاری

وقتی که رگبار مسلسل تو بر تن شکوفه ها

از گذر طنازانه ی نسیم هم ناچیز تر است

در به رقص آوردن گلبرگ ها؟

چه کس می گوید در هر صف بستنی حق و باطلی است؟

«در اوج خنده ی مستانه ی آنانکه به نام مردم در مقابل مردم ایستادند»

قهرمانان پوشالی در محکمه ی ستم یک به یک توبه کردند

و هورای شما در مدح بریده گان چنان به آسمان رفت

که صدای زجه ی دختران و پسرانی که حریصانه بر بکارت شان تاختند

در میان عربده های تعصب گم شد

ننگ بر آنان که درجنگ با ستم

هنوز در کوچه پس کوچه های نام و آوازه سرگردانند

و بالا رفتن بیرق هاشان را بر بالا کشیدن آزادگان از قعر قبرهای بی نام و نشان برتری می دهند

نفرین دوزخیان زمین بر آنان که ما و شمای شان

تا بطری های آب و رحم های پاره کشیده است

و جسدهای کبود و پاره پاره ی قهرمانان گمنام را بر سر نیزه های افتخار به نمایش گذاشته اند

اگر حق و تقدس سپاهیان خدا در زمین

فرو رفتن آلت های جهالت و پستی در بدن های پاک است

همان به که دانه های تسبیح شما در کاسه سر ما فرو رود

و دستان آزاد ما به جای گدایی آزادی از آسمان، سرود ویرانی بخواند

چه کسی می گوید در هر صف بستنی حق و باطلی است؟

اگر دستاویز سپاهیان دورغ

دزدین جسدها و پوشاندن زخم ها با سجاده های فریب است

بگذار تا خونِ سرخ ما همچون چشمه ای از زخم هامان بجوشد
و جسدهای نیمه جان ما در آتش دژخیمان سوزانده شود
که نه ننگ با رنگ رفتنی است
و نه خاکستر ما بر سرِ نیزه ها ماندنی
بگذار کلام ما زخمی باشد بر وجدان خفته ی شما
بگذار چشمان ما چخماخی باشد بر باروت خشم و جنون
بگذار گلوی ما فریادی باشد در گوش ظلم و دروغ
که ستاندن جان شاه بی ستاندن جان فریبکاران شدنی نیست.

باران

با خود بر زمین که پروازم می دهی

پیشانیم بی اختیار شروع به باریدن می کند

احساس می کنم تمام زندگی انتظار شکفتن چشمانت از میان آرزوهائیمست

که من بلندیشان را اراده کرده ام.

جمعه

روز تعطیل زندان

کنشش کسالت بر عقربه ها محسوس است

نه کتاب

نه موزیک

نه غذا

نه خون

نه قمار

نه حمام

نه خود ارضایی

این روزی را که من می بینم تا هفته ها به درازا خواهد کشید.

۸۷/۸/۱۲

زندان مرکزی اراک

من زنده ام به مرگ

من زنده ام به رنج...

من زنده ام به درد...

من زنده ام که خط کشم بر تقدس دروغ

من زنده ام برای اثبات اینکه می شود

حتی میان شوره زار حرص و بردگی

در خواهش لبان ترک خورده و کام پر عطش

تنها پیاله ی آبی که هست

بی هیچ حس آسمانی و احساسی از دروغ

بی آنکه مرگ تو از تشنگی

در نقطه ای پرت و بی رجوع

در برگ پاره ای از کتاب خاطره ای حک شود

بر ریشه های گل سرخ تشنه ای فشانند.

من زنده ام تا ببینم که مرده ام

اما تنها گل سرخ این جهان زنده است و «هست».

کلام بی خیال

« من اما جنس حرفم یکی قطره ی خشکیده ی خونست بر لبان خاموش تو که گویا در حسرت تنها یکی جنبش
است تا جاودانه شود بر لبان من ... »

گیسوان بافته زیبایند
پیچش ده خم درهم فرو رفته
از تار تار شبق تا رشته رشته ی نور
...

گیسوان بافته زیبایند

شعر ستودگان
همچون کمندی از ابدیت
بر شانه های احساس می خرامد
کلمات اما در شعر من
مجانین از بند گریزانند
که همچون رشته های پر شمار بی سرنوشت
از پس زندگی بر انحنای جاودانگی سر می ساینند
و از پیش آبخاری غلطان بر بی همتا سخره ای مرمیرین

من از وهم بیزارم
پس شعر من چرا از جنس فرو رفتن باشد؟
در کلمه دو رنگی نیست
شرمی نیست
ترسی نیست
اما از آن زمان که جسارت را به زهر عادت کشتند
خیال صورتکی زرین شد
بر مومیایی شعر
در قلب هر می باشکوه از هیچ
که جاودانه گوارای کُشندگان باد

نگاه تو

به نوجوانی

سر از شرم فرو افتاده ی من
مانع از صحبت با توست که جان می دهمت
تو چه مغرور نگاه می کنی از آن بالا
راحت و لخت و رها
و خیالت هم نیست
که به شلاق نگاهت داری
از تن خسته ی من جان به برون می آری.

حماقت های بی انتها

«خبر توبه و رسوایی شما را در زندان شنیدم»

زندان مدعیان بی ریشه را رسوا کرد

و اکنون

دوباره آنچه که نیست را خزه گرفته است

بی آنکه چیزی باشد

بی آنکه دوباره فرصتی باشد

خزه بر روی خزه می روید

مبارزه ی مدنی

جواب زور را با سکوت می دهیم

این یک مبارزه ی مدنی ست

وقتی اندیشیدن جرم است، پست مدرنیسم را ترجمه می کنیم

این یک مبارزه ی مدنی ست

وقتی زیر نگاه پلیس ضد شورش چشمانمان تر می شود

چند لحظه ای خودکارهای خود را بالا می گیریم

این یک مبارزه ی مدنیست

با وبلاگ ها به جنگ فقر و گرسنگی و ظلم می رویم

این یک مبارزه ی مدنی ست

وقتی آلت محترم سرمایه تا دسته در ماتحت ما فرو می رود

سرسختانه از کشیدن آه خودداری می کنیم

این یک مبارزه ی مدنی ست

از فریاد و قهر و خشم و جنگ می نویسیم

تا با خط و نشان کشیدنی خود را خالی می کنیم

این زدن ما تحت سوخته در آب سرد است

اما این هم یک مبارزه ی مدنی ست

روزها با منطق و احساس به جان خودم افتاده ام

اما از امروز دیگر این حرفها سرم نمی شود.

صدای شکسته شدن استخوان

طعم خون گرم و گوشت زنده در دهان

شعله های سوزانی که هستی کهنگی را بسوزاند

قلمی که برای نشاندن آگاهی به جای مرکب در خون نشیند

مبارزه برای من این هاست

و مبارزه ی مدنی لاف حرکت در سکون و فرو رفتن.

دیکتاتوری، دیکتاتوری است !

دیکتاتوری اقلیت با اسلحه

یا دیکتاتوری اکثریت با دشنام و ناسزا

چه فرقی می کند

لوله اسلحه آنها روی سینه ام باشد

یا دندان این ها زیر گلویم

تکرار دیکتاتوری به اسم خدا

با تکرار دیکتاتوری به اسم آزادی

تفاوت چندانی ندارد

حکومت نظامی

وقتی از دولت ارشاد زاده شد

حکومت نظامی یک نشانه است

حتی اگر رسماً اعلام نشده باشد

حتی اگر به جای قانون منع آمد و شد؛

_ قانون آزادی آمد و شد

اما با شکل و لباسی خاص اعلام شده باشد

حتی اگر به جای حق تیر به دژخیم

حق ضرب و شتم یا باتوم را داده باشند

حتی اگر به جای سربازان کلاه خود به سر

زنان روپنده بر صورت در خیابان حکم رانی کنند.

حکومت نظامی یک نشانه است

چه آنکه تجمع بیش از سه نفر ممنوع باشد

چه آنکه پلیس ها به هر جمعی ناگفته حمله کنند

حکومت نظامی یک نشانه است

نشانه ی زوال درونی دیکتاتوری های آهنین

نشانه ی زوال عقل حاکم مستبد

نشانه ی نهایت تردید های درونی مردم

نشانه ی آغازهای پر تشویش

نشانه ی پا گرفتن بچه گوزن برای دویدن

نشانه ی...

حکومت نظامی یک نشانه است

نشانه ی لغزیدن تاج ها بر سر شاهان

نشانه ی افتادن کلاه ها ی نظامی از سر

نشانه ی چادر شدن عمامه های سیاه و سفید

حکومت نظامی آغاز فرو ریختن است

کلماتِ بی مخاطب ... حادثه

نگاه ... تو

که با هر آه ی، ابری ست

در چشمان شکسته ام زمزمه می کند:

ارغوانی زیباست

موهای پریشان تر از رویا هایم

در چشمان شکسته ام زمزمه می کند:

سیاه زیباست

دست هایت رنگ پریده تر از عسل

شب از مشکِی موهایت زیباتر

لبانت پر رنگ تر از گل سرخ

موهایت از پیچش نیلوفر، بی تاب تر

بی رنگ می شوم

محو تر از هر شکلِ بی شکل

مثل عطر توتوتن

لابه لای موهایت خیس می شوم

در ریه هایت غرق می شوم

بدرود رفیق

بدرود...

به شرق و غرب

به شمال و جنوب

به آسمان و زمین

انعکاس من از گرگ گرسنه وحشی تر

روی پنجه هایم می رقصم

_ برای زندگی

به هر کجا که غمی هست

که ردِ خونِ اشک های سلاخی شده ات...

هست

پیرمرد نمی داند

کلید دست های تو

قفل زندان غم های فراموش شده را

باز می کند

نوشته های بی مخاطب ... غم

وقتی غمگینی می خندی

غم بزرگ من این است

_ که تو همیشه می خندی

نگاهت تهی می کند

_ من را از بودن

نگاهت نمی کنم تا تهی نشوی

_ از ته مانده های بودن

در آغوش ات می گیرم

کوچکی ات بزرگی مرا به سخره می گیرد

لحاف سرد آسمان را به رویت می کشم

اینجا پر از غریبه است

میان من و تو هر تار موئی

_ دیوار یست

میان پیشانی من و تو

_ جاذبه ئیست

زمین چشم هایت زیباست

آسمان چشم هایت پُر ستاره

قلب کهکشانش را در دست می‌گیرم

تن‌ات همچون رودی بی‌اعتنا

_ آرام

اقیانوس چشم‌هایم را نثار ات می‌کنم

نگاه‌ات همچون رودی بی‌اعتنا

_ آرام

نفس‌هایم برای بوئیدن ات گرداب می‌شود

گل-غم‌های همیشه بهار ات بی‌اعتنا

_ خندان

_ افشان

...

تار تار موهایت رودخانه‌های غم‌اند

_ سرازیر به دریای دور افتاده‌ی تو

سلول‌های تن‌ات آتش‌فشان‌اند

_ ایستاده بر ثقل زمین پست دیگران

_ خاموش

حجم چگالِ پُر ابهت تو

که میل به سکوت‌اش را

در گورهای ابدیت فریاد می‌کشد

و خلاء گوش‌های دیگران را

حتی از زوزه‌ی بادهای نیستی خالی؛

وا می‌نهد؛

همچون رودی بی‌اعتنا

_ آرام

دهان ات راز سر به مُهر

_ با خاک و کلوخ

_ با سنگ های سترگ منجمد یک فریاد

بر ریه ها آهن ماسیده

و حنجره ات زیر فشار بی نهایتِ خاموشی

در دهلیز قلب ات مدفون است

رود پهناور تو

همچون لشگری خسته در یک منزل مانده به اتراق

و زمزمه گنگ یک عظمت در عمق

همچون غرش راز آلودِ شبخ وار ترینِ گرگ ها

در دوست های تاریکی

که طنازی خمیدگی و موازات اش

_ بر کویر هموار _

به خواب رفتن زمان است

آبستن انتظار ام

و کودکی که بر شکمِ گرده ام می کشم

گوش به زنگ حادثه ی یک آبشار

_ برای رودِ عظیمِ آرام _

که فریاد بی صدایِ اعماق ات را

در گلوی گرفته ی فرو ریختن

به خواندن وا می دارد

فوران کن

سنگ ها را در دهان ات خاکستر کن

آسمان ها را با خاکستر ات کور کن

بر زمین سبز

_سرخی آتش برویان

آنان که نزدیک ات بودند

نمی دیدندت

آنان که دور بودند

کوچک.

در چشم عقاب های بی اعتنا تر از خود ات

زبری زمینی به صافی عادت

و برای علفهای هرز روئیده بر تن ات

خاکی نرم

و برای من

یک همزاد؛

از یک رویه از شدن

آشفشان دردهایش را یکجا فریاد می کشد

عظمت قرن ها سکوت زندگی کوتاه ات را

یکباره خالی کن.

فرشتگان صورت سوخته



از رقم حساب بانکی حکومت برای کمک به فلسطین

با صفرهای بی شمارش

به قدر خرید یک بخاری کوچک

برای مدرسه ای خرج می کردید

تا اکنون

در غم زنده ماندن کودکانی که صورت هاشان زنده زنده در آتش سوخت

از سینه و چشمان مادران

به جای شیر و اشک

خون فواره نکشد

و بغض آینه ها

از شرم انعکاس زیبایی

در گلوی حقیقت نخشکد

ای کاش چهارچوب تهی همه ی قاب ها را
با شعر و موسیقی می انباشتند
تا قاب عکس ها همچون بکارت ابدی درد
عروس هر شب حجله های کودکی نباشند

کاش حکومت

از رقم حساب بانکی کمک به فلسطین
با صفرهای بی شمارش
به قدر خرید یک بخاری کوچک
به کودکان کشور خودش کمک می کرد
تا اکنون

تمام چاه های نفت ما
و موشک ها و کمربندهای انفجاری آنها
برای التیام فرشتگان صورت سوخته
حقیر و نفرت انگیز نباشد

کاش حکومت

از رقم حساب بانکی کمک به فلسطین
با صفرهای بی شمارش

به قدر خرید یک بخاری کوچک
به کودکان کشور خودش کمک می کرد
تا جانشینان خدا در زمین
ناتوان از معجزه ای کوچک
مجبور نباشتند به شعور ما تف بیاندازند
که؛
«خواست خدا بود.»



سقوط امپراطوری توهّم

با نظریه های مجلل چیزی عوض نمی شود
تنها درمان تعصب اسلحه است.
شما بالای منبر حرفهایتان را زدید
و اصلاح طلبیتان کار را به جایی رساند که اصلاحتان کردند
حالا بگذارید خرابکاری و تظاهرات شروع شود.
اسلحه بیانیه خودش را صادر می کند.
کلماتی که از جنس سرب اند هرگز فراموش نمی شود
اراده ای که از جنس جسارت است هرگز درهم شکسته نمی شود.

پیر ترانه ها بخوان

«برای مرد مو سپید ترانه ها؛
ایرج جنتی عطایی»

حرمت کلام را حفظ می کنی

و حرمت تمام دل هایی که خسته اند

نرم و نازک است ترانه های تو

ولی سخت و استوار

بر عرش عشقباری واژه ها ایستاده اند.

تو آموزگار سخن

من ولی بی نام و بی نشان

کلام من

خشک و کوبنده است

خون خواه رنج های زحمتکشانشان

کلام تو ولی چون نسیم

پر می کشد به هر کجا

کلام من همچو خشم کوچه است

بی وزن و قافیه

بی پیرایه ی واژه های فاخر و کهن

که شعر نیست

ترانه نیست

که عاشقانه نیست

کلام من ندای جنگ زحمتکشانشان

قهر کارگر

و یک کلام

پیغام مرگ به سرمایه است

من بی نام و بی نشان

عاقبت

یا به تیرک اعدام بسته ام

یا خون من

نقش سرخ سنگفرش کوچه هاست

عاقبت

کلام من از زبان دیگری

سرخ تر

کوبنده تر

روانه ی کارخانه ها

توفنده تر

روانه ی سربازخانه ها

و برنده تر

روانه ی مردم است

این کلام ماست

صدای کوبش پتک کارگر

بر ستون سرد و خاکستری این جهان

سرود تغییر زندگیست

کلام ما

فریاد خشم برزگر

در گوش تکرار خواب آلوده ی زندگیست

صدای ما

صدای زمین خسته از نابرابریست

این صدای سرزمین پیر ماست

سرزمینی به وسعت جهان

بدون ردّ ننگِ مرزها بر پیکرش

این حق تمام گرسنگان عالم است

این حق تمام ستمکشان عالم است

که عاشق شوند

که زندگی کنند

هر کس به قدر توان خویش

بدون حرص و آز

فقط برای نیاز خود

این شعار ماست

که شعر زندگی در جهان ماست

پس چرا ساکتی مرد مو سپید؟

تو را می شناسند

پس به قدر تمام دل‌های بی قرار

به قدر تمام کسانی که فکر می کنند

برای امید

برای آینده ای که از آن ماست

سخن بگو

کلام تو

به نرمی عشق و شور زندگی

آرمان سرخ ما را

بر قلب و فکر مردمان حک می کند

پس بگو

بخوان

به نام مردمت

برای بیداری خفتگان

برای امید زحمتکشانشان

برای درهم شکستن آسمان

از خشم ما

از آنان که با اندیشه و سخن

با قلم

به قدرت دست های پر گره

تباهی دنیای سرمایه را

پدیدار می کنند.

برای تغییر این جهان

به نام عاشقان، مبارزان

رفیق مو سپید من بگو، بخوان

حق

در مهمانی خشم و انتقام
همچون ضیافت شما سواران تاریکی
مقامت بر رفیعترین کرسی خواهد بود
روزی که از گل های لاله عطر باروت برخیزد
و به جای خورشید، آسمان در تسخیر ستارگان باشد
نام تو را فریاد خواهیم کشید
بلند و رسا
همپایه ی خوانش مرگ افکن یک قیام
و به نام آهن و گندم
با طوفان کینه های فرو خفته
در لحظه ای هستی ات بر باد خواهد رفت
تو که ذره ای کوچک از نقاب زرین فریبی
بر چهره ی کریم هیولای نادانی و بردگی

تصمیم خودم را گرفتم

تصمیم خودم را گرفتم

قید خودم را زدم

تصمیم گرفتم نابود شوم تا همیشه زنده بمانم

می خواهم برای آرمانم بمیرم

و این وسط مهم نیست

وقتی آنچه را که می خواهم، بشود

من باشم یا نباشم.

بالاخره انسان ها هستند

و من به جای همه ی آنها

می توانم خوشحال و خوشبخت باشم

به جای تک تک کودکانی که هنوز به دنیا نیامده اند

و تک تک مادرانی که هنوز نمرده اند

و همه ی مردانی که نه گفتن را بلد بودند.

کاش من یک مادر بودم

و فرزندی داشتم

که به جای اسباب بازی به آنها اسلحه می دادم

و جای لالایی برایشان سرود برابری می خواندم

و عوض سنجاق سر، آزادی به موهاشان می زدم

و همه جای زمین فریاد می کشیدم

که طبیعت لایق ترست از ما برای زندگی

تا باز هم انسانها باشند!

ای کاش من یک مادر بودم

و به بچه هایم یاد می دادم که رنگ ها همگی زیبايند

و اگر من سرخ را بیشتر می پسندم

برای آنست که رنگ سرخ

رنگ لبان معشوقم بود که عشقبازی نکرده از بسترم رفت

رنگ لبان ترک خورده ی مادرم در مزرعه

رنگ صورت عرق کرده ی پدرم در زیر آفتاب

تنها رنگ آخرین نقاشی رفیقانم بر سنگفرش کوچه ها!

سنگِ تپیا خورده

به نوجوانی

قسم خوردم

که همچون سنگ

تپیا خورده ای باشم

خرد و بی حرکت

بر سر راه دل آرامم

شیطنت شاید سبب گردد

یاد ما افتد

ضربه ای هم روی شوخی سهم ما باشد.

حکم

دیگر خودم را نمی فهمم
زندگی بی اختیار من رقم می خورد
نیازها، لذت ها را سر بریده اند
ناقوس انتظار بی هیچ توقفی می رقصد
من باید تا روز نبرد زنده بمانم.

یار دبستانی من

برای صدرا - برای پلی تکنیک

یار دبستانی من

جدا شده راه ماها

تو سوی آرامش و مسخ

ما راهمون سختی و درد

ترکه ی بیداد و ستم

روی تن ما و شماست

جسما فقط کبود شده

سورش و دردش توی دلاست

غرورمون که له شده

تا کی سکوت و درد و رنج؟

باید که فریاد بکشیم

نفرین به بزدلی و ترس

فرق ما و شما اینه

که ما می میریم رو پاها

شما رو زانو می شینید

با خفت و پستی و شرم

دنیای بهتری می خوایم

که توش برابری باشه

آدما، آدم بمونن

گرسنگی توش نباشه

تبعیض و فقر و سرنوشت

زاده ی دین و دولته

قاضی و زندان و پلیس

نگهبونِ ثروت و زر

دشمن ما سیاهی نیست

آرمان ما آزادی نیست

درد ماها زمینیه

مرگ ماها خیالی نیست

چه لذتی داره مگه

زنده بودن زیر ستم

ما می میریم و جون میدیم

تا همه مثل هم باشن

آزادی معنا نداره

وقتی چیزی تو دنیا هست

که باش همیشه عشق و خرید

مثل خون و گندم و حق

زندگی مثل جنگله
شگفت و زیبا و سترگ
خون توی رگها جاریه
مثل یه نهر پای درخت

می میریم اما مثل موج
تو سینه ی دشمن و خصم
بعد ما شادن آدما
توی دنیای بی غم و درد

عشق من

بعد از رویت حکم بازداشت جدید در زندان!

وقتی که نماینده ی عدالت در پشت میز قضا

_ دست در دست رذالت و ظلم _

قهقه های مستانه سر داد

نوبت طعنه و توهین بیدادگری نشسته بر نگین قدرت رسید

نفرین هزار باره ی آزادگی بر بغض سکوتم سنگینی کرد

وای بر اسیر دست و پا بسته ای که من بودم.

«سهو قلم»؟

«لطف»؟

«کمک»؟

و «نفهمیدن»؟

نفهمیدن من؟!؟

چه فرقیست در مردن و زیستن بی باکان؟

مگر نه آنکه «هر که دست از جان بشوید، هرچه می خواهد بگوید»؟

زبان برنده ی ما بر آسایشمان زخم می زند

اما ما که هنوز دست از جان نشسته ایم

وای بر روزی که دستها بر قبضه های قهر نشینند

و قلم به جای مرکب با خون سیراب شود.

می دانی قاضی القضاة!

هنگامی که نمک سپید دندان نیش

بر زخم کاری حقارت نشستن در مقابل تو پاشیده شد

دستانم تشنه ی آن بود

که خیش خیش سایش کارد بر استخوان سینه ات را بشنود

برجستگی های مشمت گره کرده ام دردی را جستجو می کرد

که از استخوان های صورتت تا مغز آنها جاری شود

عرق سرد تردید مرا

مرهمی جز گرمای خون تو نبود

این بار گذشت

این بار تردیدی بود

این بار پیش از آنکه به خود آیم رفته بودی

اما بدان:

از آن هنگام که آزادی پر کشید

مرا دیگر مادری نیست

مرا دیگر پدری نیست

روپایی نیست

آینده ای نیست

زمان برای من با مرگ تو به انتها می رسد

عشقم را فراموش کرده ام

تا رویای خوشبختی من در آخرین دم تو محقق شود

تا با جسم نیمه گرم تو عشقباری کنم

تا از لبان برای همیشه خاموش شده ی تو بوسه بگیرم
تا نوازش انگشتان سرد و بی حرکت تو را بر صورت خود احساس کنم

من تحقق این رویا را حس کرده ام

انتظارت را می کشم بیدادگر

انتظارت را می کشم عشق من!

نه دیگری

گمان میر که احساس من به تو
در کلمات این دفتر خلاصه می شود
نوبت به تو که می رسد
کلمات را چنان به پرده ی خموشی می کشم
که خاک زنده به گوران را

گمان میر که بر خویش می ترسم

هرگز

هرگز

که به بند قانون تاخته ام

که حتی بر خدا هم شوریده ام

پنهانت می کنم، همچون تنها راز کودکی حریص

که داغ و درفش و شلاق و زندان را

تنهای برای خودش می خواهد نه تو

و نه برای دیگری

رفیقِ مرده

گرسنگی و درد معده ات را چنگ می زند

هجده روز اعتصاب غذا

سی روز مقاومت

و عاقبت در امید به جشن آزادی و سر بلندی

فرودِ کرکسِ زشت و قاحت را

با فرو رفتن چنگالش در گوشت شانه ی بی رمقت احساس کردی

و شنیدی جیغ تند و مرگ آورش را:

«من گفتم، تو هم بگو»

من هم مثل تو

هر روز تنهایی و سر خوردگی را مانند سیگار، پک می زنی

با حسرت می اندیشم

که ای کاش؛

نمی خندید با دشمن

تعارف نمی کرد با دژخیم

کاش چشم بندی داشت

زخمی بر وجدان

لرزشی در اندام

...

کاش در صدایش غمی بود

تردیدی بود

که نبود

که اگر بود، رفیقی هنوز زنده بود.

بعد از آزادی های ۸۶

لحظه

انسان ها را از یکدیگر می ربایند
ناگسستی ها را پاره پاره می کنند
طعم زندگی را به آبی تغییر می دهند

لحظه ها؛

می سازند

خراب می کنند

بالا می برند

پائین می آورند

...

زندگی؛ همین لحظه هاست

زندگی؛ خود لحظه است.

موزیکاء

شاید این روی دیگر سکه است

بیان ایتالیایی عشق

رنجش از چیزی که هرگز نبوده و نیست

حسرت چیزی که هیچگاه فهمیده نمی شود

رازی میان من و من

و احساس نابرابر مبارزه و زندگی.

...

معمای تو هم روزی حل میشود.

اگر قرار بود آگاهی آمیخته به اغوای خون و جنون

با نان و عشق و خستگی شکسته شود

پس چه نیازی بود به پشته شدن کشته ها

چه نیازی بود به حماسه های گم شده در تاریخ

چه نیازی بود به زندگی

تو مرا می فهمی؟

می فهمی!؟!

این تمام خطای تو از درک من است

من در تو فهمیده می شوم

در تو می میرم و زنده می شوم

و همچون نقطه ای کوچک از متنی سترگ
در لابه لای صفحات کهنه و پاره پاره ی حقیقت دست به دست می شوم.

سال ها دیرتر از آنچه باید متولد شده ام؟
شاید شهوت جفتی به انتها رسیده هوش از سر تاریخ پرانده است
که من بی هیچ تردیدی از معشوقه ی خود زاده شده ام
اگر که تولد من نشانه ای باشد از تولد نسلی در خاک آرمیده

شاید این شیطنت عشق است
که سرگردانم کرده در رحم شورشی در هم کوبنده
فرصتی دیگر برای له کردن این دنیا.

چنین اگر هست
پس شاید این آخرین لذت من از زندگی باشد
تن سپردن به نوازش های مهربانانه ی یک آهنگ

غم های شیشه ای

بوی موی خیس افشانت

نرمی چشمان گریانت

نوازش می کند غم های تیزِ قلب تنهای مرا

اما

نمی خواهم دلم آرام گیرد با سر انگشتان خونینت.

تبعیدیان خود خواسته

همگی می روید

یک و یک و با هم

زن و مرد

دوست و دشمن

هم قدم و هم نظر

آن ها که کاری کرده اید

و آن ها که هرگز کاری نکرده اید

همگی می روید

واژه هتان یک به یک از زبان مادری تان تهی می شود

عاقبت واژه های مادری ام در دهان شما

برایم غریبه می شود.

همگی می روید

آنان که در زادگاه خود حلقوم شان را تار عنکبوت گرفته بود

صدایشان در غربت بلند می شود

بلند تر می شود

و آنانی که در زادگاه خود حنجره های آتشین داشتند

صدایشان در غربت خاموش می شود.

خاموش تر می شود.

همگی می روید

و به دنبال شرف داشته و نداشته تان

شرف داشته و نداشته ی ما را به لجن می کشید

همگی می روید

"ما"...

می مانیم

و این ما هر روز کوچک و کوچک تر می شود

این "ما" تا "من" کوچک می شود

همگی می روید

و جز درد بی دردی

که استخوان هایتان را یک به یک خرد می کند

مشکل دیگری ندارید.

ما می مانیم

و همگی مشکل داریم

همه ی مشکلات را با هم داریم

مشکلاتی که هر یک، یک درد اند

و این درد ها تنها دلیل زنده بودنمان...

همگی می روید

و وقتی می روید می توانید حرف بزنید

ما می مانیم

و هر روز کمتر و کمتر حرف می زنیم

تا عاقبت چون نمی توانیم حرف بزنیم

در خفقان خفه می شویم

شما که رفته اید هنوز می ترسید

ما که مانده ایم همیشه می ترسیم

همگی می روید

و وقتی می روید

دیگر نه از روئیدن دم هاتان باکی دارم
نه از ریختن ستاره های چشمانتان افسوسی

همگی می روید

از نگرانی اقامت و پذیرش و پاسپورت شب ها کابوس می بینید

و من

از این که در هر محکمه ای به جای کارت شناسایی سیبیل هایم را چک می کنند

همیشه می خندم

همگی می روید

رفته ها را باید فراموش کرد

پیرمرد هر بار می گوید:

"چه بهتر که رفتند

اکنون عمیق تریم

اکنون یک رنگ تریم"

اما بدبختی من این است

که هنوز در تنهایی خود

به رفتن بعضی از شما فکر می کنم.

خدای را کشتم
و هم چون معشوقی که دشنه در قلب عاشق فرو برده باشد
نرم و پر هوس
بر سنگ تنهایی خویش نشستم
با هزاران سوال و زخم
هر یک به قامت زایش و مرگ
و صدای باد در من صغیر می کشد:
ای وا نهاده؛
اکنون مرده ای در تو نفس می کشد آرام آرام
نعش حامله ای که دگرگونه خدایی در خود می پرورد
بر تو چیره می خواهد شد ای انسان.

آنی که دیگر او نیست

تنها ابدیت این هستی
رقصنده نیست، باد پا
که بر خود بر می گردد برای گذشتن از خود
آن که جان این هستی،
هست.

۸۹/۷/۲۰

اشکها و غم‌ها

انگور اشک هایت شیرین است
زبری غم‌هایی که در دهان نمی چرخند را
نرمی نگاه خیس تو، نه
پرواز بی نیاز از بال زدن زمان، خواهد زدود

۸۹/۷/۱۶

آسمان شب زندان

ذره های سفید چوب

ستاره های شب های من اند

در سقفی که تخت دیگری ست.

۸۹/۷/۲۰

هم آغوشی

پنجه هایم را به گیره ی پستان هایت گره می زنم
تا از صخره ی رام نشده ی اندامت بالا روم
دستانم را بر آبخار گلوی ات حلقه می کنم
بر تو می پیچم و تا رود وحشی گیسوانت بالا می روم
داس انگشتانم را در خرمن شب گونت رها می کنم
تا صلاانه صلاانه از شب، بافه های رویا بیچد
تا ما را شهوت ام بی غفلت شتاب
در اندرونی ی تمام راز هایت نقب زند
دفتر هستی ات را از اول و آخر ورق می زنم
و جان وحشی ام را در حفره های پیوسته گی پناه می دهم.
از تمام چشمه هایت می نوشم
در تمام کوزه هایت عسل می ریزم
مرا با نگاه آتشین تو کاری نیست
چشمان خمار ات را اسیر ابدیت اراده ام می کنم
از دشت های یک دست تو تا بلندای هر بلندی ات می رقصم
و بر تمام دره های خشکیده ات از قطره ها رودی روان می کنم
بر ستیغ من جانانه فریاد کن درونت را
تا پژواک بخشنده ام هزاران بار تکرار کند
چنگال های تمنایت را بر سنگ های بی صاحب من فرو کن
تا اسب بی قرار اراده ام مرز های خواستن ات را زیر گام هایش له کند
بخشنده گی این باران را پایانی نیست
سرزمین ات را بگو هر چه می خواهد گسترده باشد.

واژه هایِ گرگ

تلی از کلمات در کاسه ی سرم می جوشد

و آتش ماسیده در رگ هایم

دستانم را امان جنبیدن نمی دهد

واژه هایِ پتک

واژه هایِ آینه

واژه هایِ زن

واژه هایِ رزم

واژه هایِ بی کینه

واژه هایِ زمین و دریا و تنهایی و انسان

اما...

واژه ها را مسلح می خواهم

می خواهم واژه هایم چون گرگ گرسنه

گلّه گلّه گلوی هر جنبنده ای را بدرند

و گوش ها را برای فرو رفتن پاره پاره کنند

دوست دارم بر کلماتم دندان های نیش گرگ را

گرگ ترینِ گرگ ها را

تا شعر ها را پاره پاره کنند

و گرمای ادرار شاعران، ران های ترس را بسوزاند

دوست دارم کلمات را

این گونه دوستشان دارم

که دندان هاشان را بی کینه و بی دلیل

در نخاعِ هر جنبنده ای فرو کنند

و اراده هاشان کاسه های سر را بشکافد

چنان که هر لرزشی بر حنجره ی من

صدای پاره پاره شدن سکوتِ جنگلی باشد تاریک

زیر پنجه ی گلّه ای همیشه پیروز.

خبر

برای آخرین بار می بوسمت
و سنگینیِ این بوسه
مثل سنگینیِ آخرین نگاه مادرت...

لبانت از درد می لرزد
ریه هایت به جای حنجره ات هق هق می کند
خاموشی اما
گریه هایت با من حرف می زند
چشم هایم پیش از آن که بخواهم
در امتداد تو می بارد
آن چه باید و نباید
یک جا می شکند.

*

حسِ زندانی در غم و شادی تنها اسارت است
و آن باز گردانده ی جاویدان
گره که می خورد
_ مثل وقتی که چشم هایت می خواهند گریه کنند
و دلت نمی خواهد
مثل وقتی که دل ات می خواهد بیارد
و چشم هایت نمی توانند. _

ثقل اسارت تا جاودانه گیِ ژرف ترین دردها فرو می رود

*

تنهایی سرد است
کاشی سرد است
آخرین دیوار، سرد است

و قسم به خطِ خطِ نشانه های موی تابدارت بر درختِ خلوت های تو

این غم

مثل میله و سیم خاردار سنگین است

در من کلامی نیست

تنها سکوت است که بی دریغ از آن تو باد

مثل حرکت من و تو در یک دیگر

-هر بار که برای آخرین بار می بوسمت-

گرچه در دستانم میلی به جنیدن نیست اما

حرکت آتش در خاکستر ابدی باد.

قسم به کام کام سیگار هایی که از شرم حضورت هرگز شکفته نشد

در زنده گی شادی هایی هست

و عشق حتا در کویر بودن

جاری تر از آبی دریا ها ، جاری ست

قسم به کام کام سیگارهایی که از شرم حضورت زاده نشد

که زنده گی تنها غم بزرگ بودن است

و عشق حتا در گور وفاداری

رازدارِ ذهن جست و جو گرِ هر تردید است

قسم به راه،

که زمان تعهد رسیدن نیست

و قلب گرم این حجم برفِ رقصان در آسمان و نشسته بر زمین

سخت دلتنگ گذشته های هنوز نیامده است

فشرده گی حادثه در پشت یک نقطه

و انفجار خلاء در هر رسیدنی

زنده گی این است

و قسم به میله و دیوار

که در سیم خاردار هم زیبایی هست

جاودانه گی بازگشت های بی انتها

و ابدیت بی انتهای یک بی نهایت

هستی این است

و قسم به شلاق و شکنجه

که فرصت هستنده بودن شیرین است

تن ات رنجور است

روانت خسته تر از هر نا امیدی

میوه ی سنت این است

و قسم به غم های عمیق و بزرگ
که زخم های پر شمار و پیاپی
زخم های کوچک اما زهر آگین نیک و بد گذشته گان
هم چون سایش کند و لجوخ زنگار خشک زنجیر های کهنه
برای ساییدن انسان
مثل مار بر تن زمین می خزند
برج های کریه و سیمانی به جدایی من و تو می خندند
می دانم
اما قسم به بال های گشوده ی آن پرنده ی مغرور
که آسمان زندان را بی اعتنا می شکافد
درد های تو یکایک در من می رقصند.

عنوان این نوشته شرم من است



BORNANEWS.IR Photo: Zeinab Kheirkhah

به جای آنکه عصا، تکیه گاه پشت خمیده ات باشد

شانه های خمیده ات تکیه گاه عصائیت

که گره خورده است بر هفت بادکنک بی ارزش

که شاید با شوق پرواز در کودکی

پول خردی شوند برای لقمه ای نان

...

تصویرات را بر قلب و جانم حک می‌کنم

تا بستایم سرسختی اراده‌ات را برای زنده نگه داشتن انسان

هر چند که بهای زنده نگاه داشتن انسان، گاه

مرگِ "زیستن" باشد

و این امید در هیچ مبارزی نمیرد

که عاقبت روزی زندگی خواهند کرد همه انسان‌ها

آنان که تولیدکننده‌ی فقر اند

تهمت می‌زنند به ما؛

که پرستنده‌ی فقریم

می‌خندند به ما که می‌خواهیم

جهانی بسازیم که هر کس به اندازه‌ی توان‌اش کار کند

و به اندازه‌ی نیاز‌اش بردارد

آنها می‌گویند که هرگز انسانها نخواهند پذیرفت چنین رویایی را

و ما می‌خندیم به آنان که نمی‌دانند

تنها "انسان" می‌تواند بسازد چنین دنیایی را.

آنها می‌گویند که تو با آنها برابری

برای رقابت در بورس

در سفته‌بازی

در رقابت با کمپانی های بزرگ

تا اگر بخت با تو یار باشد

یکی باشی از یک میلیون

که توانایی بهره کشی از انسانهای دیگر را داشته باشی

اما آنها نمی دانند که شناسنامه ات برای تو، یک هفته نان بوده است

و حق رای ات را یکجا در اولین مزایده فروخته ای

کمرت خمیده است

خمیده تر از گردی زمین

بر عصایت گره زده ای هفت بادکنک رنگی را

رنگارنگ تر از هفت رنگی این دنیا

اما نگاهت به زمین است

به خاک

که "خاکی" است

و زیرهر پایی، یکی ست

چشم از آسمان گرفته ای

که وحی از زمین می رسد.

پیرمرد می گوید:

زندگی ما اندیشه های ما را می سازد

نه اندیشه های ما زندگی ما را!

و زندگی تو، پشت خمیده ی توست

که نگاهت را از آسمان به زمین کشانده

که عشق از زمین می روید

که نان از زمین می روید

که هستی با خاک آغاز می شود

و زندگی در خاک پایان می گیرد

دنیا را چنان به لجن کشده اند

که روکشِ نانِ تو

اگر باشد

خون است.

و روکش بستنی آنها

که همیشه هست

طلاست!

مغزهایی ساخته اند سرشار از سکس و حسرت

و قلبها را عبادتگاه خدایان ترس و عادت

آنچه موجود است حق است؟

آن که خود چیزی ندارد،

سرباز مسکین سر سپرده ی آنان است که همه چیز دارند.

در سفره ی آنان که نان برابر می خواهند

رای های باطل را قسمت می کنند

در دستان خود

نوبت پاسبانی را .

و تو آزادی

آزادی که کار کنی و گرسنه باشی

آزادی که دزدان نانت و پاسبانانشان را انتخاب کنی.

و تا زنده ای

باز باید با دست بی رمق ات به شیشه ی ماشین ها بکوبی

به امید آنکه در ماشین کودکی باشد

_که به جای لباس سوپر من و اسپایدر من

_به جای سی دی بازی های کامپوتری

_به جای عکس فهردمانان کشتی کز

هنوز نگاه کردن به آسمان را دوست داشته باشد

و در رویای رسیدن به ستاره ای چشمک زن

بادکنک هایت را برای پرواز بخواهد

تا تو نانی داشته باشی

و شیها قبل از آن که از خستگی راه رفتن بیهوش شوی

فکر کنی که چرا در این جهان

مردمانی از کودکی تا مرگ کار می کنند

اما همیشه گرسنه اند

و مردمانی از کودکی تا مرگ بیکاره اند

اما مدفوع شکمهای سیرشان را

با طلا تزئین می کنند.

خواب

از پستان هایت شعر می مکم
و چشمانم را با گیسوانت به مشکى مطلق آرامش گره می زنم
بوسه هایم را بر دیوار تنت می کوبم
تا دستان سرد و عرق کرده ام را
به یک یکشان بیاویزم
لبانم را بر لبانت چفت می کنم
تا آب هرزه ی کلام
رحم پاک لذت را
به چرکاب رویا آبیستن نکند
بگذار زبان بر آن سر انگشتانم
بر تخته سیاه اندامت بنویسد.
بگذار سرانگشتان تو
بر دار دنده های بیرون زده ام قالی بیافد
خود را به دستان حرمت شکن من بسیار
تا خودم را به حنجره ی بی خود شده ات بسیارم
پیچ و تاب تن های عرق کرده
هلهله ی شیطان شرم اند

فریاد کن سرگشتگی ات را

تا فریاد کنم صلاى پیروزی را

دیدار

برای جان شیفته، دلیل شیفتگی - نیلوفر عزیزم

ظهر که می شود

تن پوش سفیدت از دور پیدا می شود

عقربه های ساعت

قدم به قدم جلو می آیند

و تو به من می رسی

نزدیک و نزدیک تر

ابروانت مشکی

موی تابدارت مشکی

گونه هایت سرخ

شالت سرخ

پیش از سلام

نگاهت چشمانم را می بوسد

آن قدر کوچکی که با تمام بزرگی ات

در آغوشم گم می شوی

اما

در بازوان من اکنون خلاء جاری ست

پرده ی چشمهایم

سیاه از خطوط شبیه موازی دیوارها و سیم های خاردار است

بوی تند تکرار بی وقفه ی سیگار

عطر اندامت را از مشامم دزدیده است

دستانم را روی زانوانم می گذارم

در انگشتانم حسی نیست

شاناری نیست

کموناری نیست

لبانم خشکیده است

مرده ای را که با لبانم خونی ات جان داده ای...

زندانی

میان شادی و خشم شان فاصله ای نیست
میان اندوه و خشم شان فاصله ای نیست
من که میان شان زنده گی می کنم می دانم
که میان تنهایی و خشم شان هم فاصله ای نیست
و وقتی لبه ی بی اصطکاک تیزی ام گوشت مهاجمی را تا استخوان می درد می فهمم
که من هم یکی از آن هایم
و میان هیچ چیزم و خشمم فاصله ای نیست.

امشب هم گذشت
و میان جشنِ رقصِ مان تا رقصِ خونِ هامان فاصله ای نبود
و حالا همه مان در کنج های تاریک خوابیم
و همه گی می دانیم که همه بیداریم.

سکوت پادشاه مسلط این تاریکی ست
و سردی شیشه های شکسته و کارد های بی غلاف
نبض آرامش دست های پنهان مان است
برای این خفته گان خاموش هر خش خشی هجومی ست
پس صدای قلم بر کاغذ هم خاموش باد.

آبان ۱۳۸۹- زندان مرکزی اراک

آرامش

افقت از آسوده گی... مرگ

بن ژرفایت از آرمیده گی... مرگ

طعم لبانت، مرگ

چشم هایت، مرگ

سینه هایتف مرگ

رَجمت، مرگ

گیسوانت، مرگ

خنده هایت، مرگ

اخم هایت، مرگ

هر بار که سر از بالش پستان هایت بر می گیرم

زنده گی برای کودکی که کودکی اش را دوست می دارد

دوباره از شکنجه ی بزرگ سالی آغاز می شود.

دیالکتیک عشق

لحظه به لحظه ای که فراموشت می کنم

دوستت دارم

به تعداد زنانی که در خاطرشان رقصیده ام

دوستت دارم

در قلبت حسادت نجوشان

ادعایت را زیر گام هایم نوازش خواهم کرد

کیوتر پرقیچی می ماند

عقاب از اندیشیدن به رفتن بی نیاز است

تنها داشتن ستاره ها را باور دارم.

وقتی در موهایت چنگ می زنم

پیچ و تاب تمام دخترکان زمین زیر دستم می جنید

وقتی سینه هایت را در دستانم می فشارم

سختی تمام چشمه های زمین را احساس می کنم

طعم تنت، لذت به لب گزیدن گلوی ترد همخوابگان من است

انگشتانم که در تو لانه می کند

از لذت کشف دوباره ی یک بی قانونی فراموش شده

چنان به خواب می روم که گویی

در مطلق ترین خلاء تمام نیستی ها تف می اندازم.

احساس

قلیم مدت هاست که سنگ است
صدایت را که می شنوم
صدای غلتیدن سنگ های سترگ
گنبد سینه ام را می لرزاند.

زمان

«بنگر چگونه درد را خلق می کند

آن کس که ماندن نمی داند»

تلخ است

ناخن کشیدن بر فولاد

برای تراشیدن لنگر

و جنگیدن با هیولایی

که دمش، دهان می گشاید

برای بلعیدن سر

و تن دوارش

برای رفتن و در هم کوبیدن

مار گونه در هوا شلاق می شود

تلخ است اما

راه را می بندم

تا راه دیگری بسازم

لنگرم را به تن آب ها می سپارم

تا بستر اقیانوس ها را هم به دنبال خود کشم

از هر زن تنها یک بار می توان گذشت

گلی که چیده شد را دوباره نمی توان سر برید!

معنا

«زندگی شما زنده بادی بود
بر چهارپای بسته به سنگ عصاره
که آرمانتان را خرد کرد و بر باد داد.»

مشتهای مان را گره می کنیم
از شدت خشم لب به دندان می گزیم
باد بیرون تنها پنجره ی این اتاق نرم می وزد
ترکیبی از درخت ، آجر و سیم خاردار
ما آنچنان خموش که جسدهای مردگان
آی انقلابیون جهان به ما بنگرید
ما کودکان خُرد که قد علم کرده ایم
سینه به سینه در برابر دنیای جهل و ظلم
تاریخ برای ما خلاصه و مجمل است
جنگی همیشگی میان سرمایه و کار

آی انقلابیون جهان به ما بنگرید
بر ما که انبوه کاغذ بازجوهایمان را
با قصه و دروغ هنرمندانه طرح می زنیم
بر ما که پاسخ انگشتان هتاک بازجو را

با مشت‌های جانانه پاسخ می‌دهیم
بر ما که فحاشی مدام زندان بانمان را
با خنده و سکوت فراموش می‌کنیم
بر ما که که بی‌هیچ نام و نشان و توقعی
گمنامانه به سینه‌ی خاک می‌رویم

آی انقلابیون جهان ، همقطاران پیر

"باید که از ریشه بر اندازیم کهنه جهان جور و بند"

هر کس به هر کجای جهان که هست
در کارخانه‌ها و خیابانها و سیاهچاله‌ها
باید بداند که پیروزی از آن ماست

"ما توده‌های جهانی ، اردوی بی‌شمار کار"

فریاد می‌کنیم همقطاران،

تکثیر می‌کنیم

ایمان جاودانه‌ی سپاهیان کار را :

"بر ما نبخشند فتح و شادی

نه خدا ، نه شه ، نه قهرمان

با دست خود گیریم آزادی

در پیکارهای بی‌امان

روز قطعی جدال ماست آخرین رزم ما

انترناسیونال است نجات انسانها"

رفتن با تو

شیطنتِ کودکانه ی یک کاووش
قایق قلبم را تا ساحل تو پارو زده است
و حالا
رسیده ام به تو
مغرورانه نگاهت می کنم
_جزیره ای تنها
_تنها ترین جزیره
و بازتاب نگاهم را در چشمانت لمس می کنم

قدم به ساحل ات نگذاشته اما
آرام آرام با نوازش پارو طواف ات می کنم
جنگاور سر مستِ درونم فریاد می کشد
-فتح کردم.
گیسوان لختِ نخلهای مجنون ات بر دریا قلم می زنند:
"اسیرش کردم"

سکوتِ با شکوهت وسوسه ام می کند
زمزمه ی لبخند بر لبانت زیباست
نبردی بدون پیروزی
پایانی بدون زنجیر
قایق را رها باید کرد
...رها باید کرد
می خواهم تا تو با دریا هم آغوشی کنم.

شهر من

به جای سرو سبز

در شهر من

از خاک تیره ی یخ زده

چوبه های دار جوانه می زند

به جای ترکه ی معلمان

دست شهنه بر پشت کودکان

زخم می زند

در شهر من

به جای سیلی حیا و آبرو

این تیغ شهنه است که صورت زنان با شرف را به خون سرخ می کند

به جای گریه ی کودکان برای نان

اشک مادران برای کشتگان به خاک می چکد

این شهر، شهر من و شماست

شهر دیوارها و حلقه های دار

شهر ترس و زجر

شهر سایه ی گرم مرگ و سلولهای سرد

شهر رو سیاهی از ننگ و ریش

شهر کشتگان گره کرده دست

شهر مردگانی که راه می روند

سال ۸۹

مرگِ گسستگی

زبان؛

غریبه گی انسان است با انسان

انسان با هستی

به آشفشان حسادت می کنم

کلمات را در خود به آتش می کشد

بی هیچ کلامی به هستی می نگرد

و سکوت را گه که می شکند

_همه ی کلامش را یکجا بیرون می ریزد

سکوت را که می شکند

_خاکستر عظیم کلامش چشمها را کور می کند

با کلام کداخته هرچه را که می خواهد روی زمین می رقصاند

سکوت را که می شکند

هراس می آید

و انسان بی اختیار "هراس" را به آغوش می کشد

...

آبستن پتک ام

با آهنگ آینه ها می گردم

ریه هایم پر است از گردباد و ازدها

_ و دنیاها یشان

خون قلم و نویسنده هرگز به هم نخواهد آمیخت
جوهر با هر آب دهانی از قامت هستی شسته می شود

گدازه، گدازه است

گدازه تا وقتی که می رود گدازه است.

زیانم را از ته می بزم

در دهانم پیانویی می سازم

_از برف

_از دریا

سیم هایش را به تارهای حنجره ام گره می زنم

روی انگشتانم بلند می شوم

و حتی با آهنگ میرای یک نسیم

بادپا تر از هر بادی می رقصم

برهنه و بی ترس

تا مثل بوسه های آب سرد و فراوان

چشمکِ هستی، پوستم را دانه دانه کند

دانه ها را با موهای مشکوی روئیده بر اندامم به هم می بافم

از پوستم توری می سازم

تمام جهان ها را به خود می کشم

تا در تنهایی ساحلی یخ زده

دیوارهای واقعیت را با آجرهای زمان بالا ببرم.

مرگِ هستنده



در قلمِ دانه ایست

- به جای مانده از خاکسترِ یک جنگل

در قلمِ دانه ای ...

- در جستجوی ریشه ای سیراب از آب و تشنه ی خون

در قلمِ دانه ای ...

- بی ریشه ایستاده چون درختی پهناور

در قلمِ دانه ای ...

- در کمینِ مرگِ کینه ی خورشید

در قلمِ دانه ای ...

- روئیده با پنج شاخه- بی ریشه

در قلمِ دانه ایست

...

تاریکی دیدگانم می زند
چشمانم تاریکی را کشته اند
تنهایی را...

در قلبم دانه ایست
- ایستاده به انتظار فرجام یک نبرد

...

برده گان می شورند و فاتحان، برده-سلاخانی دوباره
زنجیرهای کهن می گسلد
زنجیرهای نو تنیده می شود
دانه بی ریشه می روید
خون، ریشه می زند
شانه های درخت به آسمان سینه ام تن می زند

می زند ...

می کوبد ...

خون می تپد

با هر ضربانی، - ضربه ای

دوب-دوب، دوب-دوب

بوووم ... بوووم

درخت زانو می زند و قد راست می کند

برای کوبش

ضربان - ضربه

ضربان - ضربه

قفسه ی سینه ام چرخ، چرخ نفس می کشد

_ همچون احتضار بازدم در نعشی رو به موت

نه!

همچون تقلای دم، در غریقی دوباره بازگشته _

بوم... بوم... بوم...

چرخ... چرخ... چرخ...

...

و عاقبت

...دروازه

می شکند

از درون به برون

پنج شاخه - یک مشتم

خون می تپد - قلب مکیده می شود

خورشید هستی را به عفونت کشیده است

مُشتم، شکفته می شود

یک مشتم - پنج شاخه - یک دست

چون دهان مکنده ی کودکی

اغوا شده با شیر گندیده در پستان

کودک شیر را می فهمد یا گنبدگی را؟

...

آفرینش وحشیانه دهان می گشاید

یک مشتم - پنج شاخه - یک دهان - پنج دندان

پستان خورشید را به دندان گاز می گیرد

دهان بر خورشید می پیچد و می پوشاند

دندان ها درونش جای می گیرد

دو دندان نیش - دو دندان بی کینه

در چشمان خورشید فرو رفته

_ دو دندان در چشم

سه دندان در شقیقه _

خیزِ شقیقه و چشم برای سبقت در مرگ

دندانها فرو رفته

فرو رفته تا بودنِ خورشید

قلب - خون

خون...قلب

خون از ریشه و از چشمها جاری

از ریشه به درون، از شکار به بیرون

خونِ آفرینش، خونِ انبار شده

...

تنِ دست بر هستی

بر بینی و دهان هستند

نور، خفه...، نور، بی نفس...

گرمای هستی از نعل خورشید می جوشد

پستانِ خورشید همچو شیرِ درونش می گندد

می افتد

خورشیدِ بی پستان

خورشیدِ اخته

چونان بُریدشِ عدم از عدم

و پروای اخته گیِ یک زن

...

دست، می شکفتد
- مشیت خورشید وا می شود
دهانِ درخت پس می زند
- از هستی به جای گل، برگ می روید
برگهای کور
برگها نادیدنی
برگهای نوازیده شونده
می رقصند
می گردند
درخت می روید و می سکوتت
دستها می شینوند
-هستی دوباره جاری ...
دوران آلتها به پایان می رسد
نفس خورشید که آن، گاه ایستادن
ساز هستی نفس می کشد
هستی از اکتاو آفرینش می فریادد
تپش می خون اد
مومیایی حقیقت در تابوت
آلت، یائسه
تن در شقیقه فرو رفته
و انسان در راه، باردار عقل برده
تن در تن فرو می رود، آن گاه
شدن با شدنش می شوناند
و ... "شدن" ...
می شود...

رقص

«برای مارادونا»

زمان؛

تصادف گردش انحراف و بازگشت

برای ادامه یافتن

- راه

زمان رقص ساق های مارادونا

برای عبور از ساق اراده ها

وقتی که دروازه معنا ندارد

گل زدن،

گذشتن توپ از خط مانده هاست!

رفیقی گفت:

« نمی خواهند

پس خود را تکرار کن

بسیار کن»

ما چنین کردیم

و از پس تنهایی دیروز

امروز صدها هستیم

و فردا هزاران

رازِ خون

"دلم می خواست مسلسل پشت شیشه مال من بود."

این را گفت

و صورت اش افتاد روی خون خود اش

کفِ آسفالت خیابان

گریه می کرد

پاهایش را به زمین می کوبید

نه کامیون، تانک و هواپیما

نه آهو، اسب و لاک پشت

نه شطرنج و منچ و تخته

نه توپ های رنگارنگ پشت ویتترین مغازه

نه حتی همه ی آرزوهایش که بر پشت وانتی کرایه ای

به هجله ی بازیِ کودکی دارا می رفت.

هیچ چیز را نمی خواست.

نه مادر-اش را

نه برگشتن به خانه را

نه بوی سحرانگیزترین زنان زیبای شمال شهر را

نه کفشی برای پای برهنه-اش

نه خوراکی برای شکم گرسنه-اش

نه بستری برای تن بی خواب-اش

هیچ چیز را نمی خواست.

فقط در خود -اش فریاد می کشید:

_ ای کاش مسلسل پشت شیشه مال من بود.

_ ای کاش مسلسل، در دست من بود.

چه کسی می داند
پاپتی کودکی که هر روز از پس شمارش سکه های پول خرد کاسبی-اش
از پشت فاصله ی رویاگونه ی یک ویتترین
چشم به تنها دل خوشی زندگی سخت کودکانه -اش می ماساند
از بر باد رفتن تنها لبخند کوچک دنیایش به مشتی اسکناس
چه حالی دارد؟

چه کسی می داند
کودکی که صورت اش را در گرداب خون خود اش فرو می کنند
و راه نفس کشیدن-اش را با خونِ خود-اش گرفته اند
مسلسل را برای چه می خواهد؟

فکر می کنم به "خون"
خونِ ظلم
خونِ ستم
خونی که کودکی را پرواز می دهد
بدون بالِ شعر
بدون بالِ فلسفه
بدون بالِ رفیق
بالِ زندان
بالِ ممنوعه
با شاه بالِ زندگی
به قله ی بلندترین حقیقت ها؛
واقعیت!

من فکر می کنم به "خون"
که پرواز می دهد زندگی را

به رازِ مسلسل
رازِ اراده
رازِ قهر
رازِ درکِ رمزِ تنها نبرد تاریخ

"مظلومِ جور کش از ظالم ستمگر پست تر است."

کاش به دست-ات مسلسلی بود
کاش به دستم مسلسلی بود
به دست "من" و "تو"
به دست "ما"
_ دروخیان این زمین _
ما که کار می کنیم
برای آنها که نان-اش را می خورند
و می نوشند
خون "من" و "تو"
خون "ما" را

ما که می کاریم، اما گرسنه ایم
می سازیم، اما بی بهره ایم
ما که رنج می کشیم، تا رنجمان دهند
ما که می سازیم قل و زنجیر ها را
که اسیرمان کنند
شلاق را
که حیمان زنند
سر نیزه ها را
که زبان مان را ببرند

تفنگ ها را

که تیر بارانمان کنند

ما که سنگهای کاخ آنان و زندانهای خویش را

خود می تراشیم با ناخن خویش

و سنگ قبرهامان را خود به دوش می کشیم

مسلسلی را که خود ساخته ایم به دستمان دهید

می خواهیم دنیایی را که خود ساخته ایم ویران کنیم

از نو بسازیم.

۲ خرداد ۱۳۹۰

زندان مرکزی اراک

انسانِ عاشق

پنهان از چشم من
یادگار مادر رفته ات را می فروشی
برای ماندن مادر در حال رفتن من
تا خجل باشد همیشه
بزرگی کلام من در ستایش عشق
در برابر کوچکی قلب از جا کنده ی شده ی تو
برای بخشش

۲۱ دی ۱۳۹۰
۰۰.۳۰

تلویزیون

به تمام انقلابیون
در تمام دیکتاتوری‌ها؛
وقتی که شک می‌کنید
به خودتان
به عقایدتان
به راهی که رفته‌اید
به راهی که می‌روید؛
تلویزیونهای مارک جهانی خود را روشن کنید
و نیم ساعت کانالهای دولتی کشور خودتان را تماشا کنید.

۷ خرداد ۱۳۹۰

ساعت ۲۰:۲۲

زنداد مرکزی اراک

آزادی

از زمین و زمان برف می بارد
حصار های زنگ زده ی دیوار ها
_ زیر حجابی از برف _
با آسمان و زمین یکی شده اند.
و من می دانم
که دیوانه شده ام.

شرق و غرب
شمال و جنوب
آسمان و زمین
در و دیوار و پنجره و میله و برج
موهای من و زندان بانم
همه چیز سفید شده است
و من می دانم که دیوانه شده ام.

و صدای سلام پر طمطراق زمین به تک تک گام هایم
من دیوانه را
دیوانه تر می کند
همه ی سیم های خار دار گل کرده اند
و من می دانم که دیوانه شده ام.

در دالانی میانِ دو ابدیت
_ در راهی سر پوشیده از ابدیت و ابدیت _
درختانِ آهنینِ شاخه در هم تنیده
با تاجِ شاهانه ی سفیدشان
با شاخ و برگ سفیدشان
با تنه های بارو وارِ سفیدشان
در من
که میانِ ابدیتِ دو ابدیت ایستاده ام
فریاد می کنند:
تو دیوانه شده ای
تو دیوانه تر شده ای
و من می دانم
کسی هست که از منِ دیوانه
دیوانه تر شده است.

سیم های خار دار گل داده اند حسن بابا!
و گرده های سپیدِ گل هاشان
آسمان و زمین را پوشانده است
به تو قول داده بودند وقتی سیم های خار دار شکوفه دادند
آزادت کنند

و حالا شکوفه که هیچ
خار های فولادی گلستان شده اند
و میله ها و حصار ها ریشه کرده اند
اما اسارتِ تو را
سال هاست که پایانی نیست.

وقتی که در بسترِ پاکی خوابیده بودی

تنها هزیانت این بود:

"آزادی،

آزادی،

آزادی..."

و من بغض می کردم

و به یاد چیز هایی می افتادم

که نباید می افتادم...

هنوز که هنوز است

عشق است، کامِ کامِ سیگار هایی که در حضورِ تو آتش می زدم

و زهر می شود یکِ یکِ عشقِ هایم

با هر ته سیگارِ تو

که می اندازی و می گویی:

"آی ...

آزادی

آزادی"

و من بغض می کنم

و به یادِ چیز هایی می افتم

که نباید بیافتم...

سیم های خار دار گل داده اند حسن بابا!

وقتی به تو گفتم:

"بابا! سیم های خار دار!!!"

تو لبخند زدی و گفتی:

"آه..."

آزادی،

آزادی"

سرت را پایین انداختی

و من در خلاء دیوارِ معلقِ برف ها و دیوارِ مرده ی زندان

زیر سنگینی لبخندِ تو خفه شدم

و مثل وقتی که دختری نیم هم خون و نیم معشوق را چنان به سینه فشردم

-که خودم را

که تمام ناشناخته هایم را-

نفسِ وحشیِ هراسان از اسارتم

با مشت به جانِ گنبدِ سینه ام افتاد

می خواستم بگویم:

"آه..."

اما تو باز هم گفتی:

"آزادی"

و بغض و خفقانِ مرا با هم شکستی.

دکمه های لباسم را باز کردم

با سینه ام لبانِ سرما را بلعیدم

دستانِ برهنه ام را در برف فرو کردم

مشت کردم و قالبِ برفی مشت های گره کرده ام را بر حریقِ حصارها و شکوفه ها کوبیدم

گل های آن گلستان را تک تک شکستم تا انتقامت را بگیرم

و من که هرگز گریه_ تو را ندیده ام

برای تو گریستم

برای تو که حتا وقتی پسر_ زابلی را آزاد کردند

چشم هایت روی شانه های_ آزادی دل دل کردند

اما گریه، نه!

و فقط صدايت

که به اندازه ی سیزده سال و هفت ماه حبس_ در تبعید سنگین بود، غریب:

"تو آزادی پسر،

آزادی!"

سیم های خار دار گل کرده اند حسن بابا!

و تو هنوز بی ملاقات

بی مرخصی

بی تاریخ_ آزادی

حبس می کشی

وهر بار که در قماری سنگین

آس_رقیبت را می بُری

برگه و صدايت را با هم بر زمین می کوبی و می گویی:

"آزادی"

و "الف" پر حرص و "یا"ی پر حسرت ات

مرا به یاد_چیز هایی می اندازد

که نباید بیاندازد...

سیم های خاردار گل داده اند حسن بابا!

و "نه" گفتن هنوز

برای لوتی زندان عار است
از انگشتر و ساعت
تا پیراهن و شلوار
همه را به هر نگاه خواهانی می بخشی
و من هر بار که دستان و تنت را برهنه می بینم
جنون می گیرم
و زیر لب زمزمه میکنم:
"تُف به تو آزادی،
تُف به تو آزادی"

سیم های خاردار دوباره گل کرده اند حسن بابا!
و دیوار ها چنان در پناهِ مه پنهان شده اند
که جز شبیحی دور از عظمتِ کهنه دژ عذاب
خلاءِ چشم ها را چیزی نمی شکند
جز تنی نیمه برهنه میان برف
که با دانه های سپیدِ زمان
سنگسار می شود
جز مردی برهنه
روئیده بر زمینِ یخ زده
که با چکیدن هر سنگی از آسمان
دیوانه می شود
با هر نجوای "آزادی"ِ تو
دیوانه تر می شود.

زمستان ۸۹
زندان مرکزی اراک

دعوا

قلبت را می شکنم

تا از آینه

باران بسازم

از تو

صدها،

هزاران...

فرار

شما را نمی دانم اما من؛

تمام زندگیم را ریخته ام توی یک کیف دستی

و مثل هرزه ها به هر جاده ای تن می دهم.

شما را نمی دانم اما من؛

از خیانت تکنولوژی می ترسم

و جنگل و کوه هرچه وحشی تر باشد

آرامش بیشتری برایم دارد تا خانه های بتونی

و راهرو های پیچ در پیچ

شاید مسخره ام کنید اما؛

ایمان دارم که پشت هر دری سگی با اسلحه ای در کمین است

و هیچ خودرویی بی جهت جلوی خانه ای به بی تفاوتی تظاهر نمی کند.

باور نمی کنید اما؛

دشمنان خونی ما قدر عزیزانمان را بهتر از ما می دانند

و برای غریبه ها نشانی هیچ آشنایی از ما مجهول نیست.

برای شما داستان است اما؛

در میان راه هر سیمی گوشه کاشته اند.

و در پشت هر سلامی، خیانتی

در پشت هر پرده ی بی حرکتی چشمی در چهارچوب پنجره ای می رقصد

و در وجود هر چهره ی نا آشنایی خطری پنهان است

چهره ی مادرم را کم کم از یاد برده ام.

مدتهاست به بستر هیچ زنی اعتماد نمی کنم.

در دنیایی که انسانها قابل خرید و فروش اند

کسی که به دنبال ارتباط است احتمالا بی شک یک خائن است.

تنها راه آزادی، بی نظمی است.

تنها راز بودن، تنهایی است.

۸۹/۱۲/۲

زندگی

تو نمی دانی که گاه، حادثه

چگونه از انسان

سیاهچاله ای می سازد

برای مکیدن درد.

راه ارتباط با ما

abedtavancheh@gmail.com

noon.bidar@gmail.com

پایان